

2017

برنامه شماره ۶۶۲ گنج حضور

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM



Parviz Shahbazi

Ganj e Hozour TV and Radio is broadcast from Los Angeles California
and our address is: P.O. BOX 745 Woodland Hills, CA 91365 USA.

6/5/2017



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۴

روزی که مرا از من ستانی ضایع مکن از من آنچه دانی
تا با تو چو خاص نور کردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو، آب زندگانی؟
گر مرگم از او است، مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن کوهر نغانی
منویش بر لیل و آن براتم بگذار طریق امتحانی
خاموش، ولی به دست تو چیست؟ باران آمد، تو ناودانی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۷۵۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچه دانی

پس مولانا از طرف همه انسانها رو می‌کند به زندگی، می‌گوید که آن روزی که من اصلی مرا که از جنس توست، از من ذهنی من که یک ناهوشیاری و ناآگاهی مصنوعی است و من فکر می‌کنم من است، بگیری، تلف مکن، بیهوده مکن. یا نگذار تلف بشود از من آنچه را که تو می‌شناسی. آن چیزی را که از ما خدا می‌شناسد جنس خودش است، امتداد خودش است و این که می‌گوید که آن روز که تو می‌آیی، خودت را که من هستم به صورت هوشیاری از هم هویت شدگیها و از جهان جدا می‌کنی، یک کاری بکن که دیگر آن انرژی ایزدی تلف نشود، من تلف نکنم.

در اولین برخورد ممکن است اینطوری به نظر بیاید که آن روز در آینده است، مثلاً کی خدا در ما امتداد خودش را که من باشم از دست من ذهنی من آزاد خواهد کرد یا خواهد ستاند یا خواهد گرفت؟ ولی با توجه به شکل بیت و ساختمان آن، مشخص است که آن کار صورت گرفته است. یعنی وقتی ما انسان شدیم خداییت بصورت ما یا به صورت هوشیاری از وضعیتهای و فرمها جدا شده و در واقع یک انسان را می‌شود مخلوطی از آب و روغن فرض کرد. مثلاً هوشیاری آب و من ذهنی روغن، و اگر ما واکنش نشان ندهیم و این را تکان ندهیم، آب بسادگی از روغن جدا می‌شود.

پس بنابراین معنای بیت این می‌شود که تو یعنی خدا یا زندگی که در انسان وقتی از حیوان تبدیل به انسان شد، بصورت هوشیاری از فرم جدا شده‌ای، یک کاری بکن که انسان آگاه بشود به این موضوع و انسان در ذهن یا در هم هویت شدگیها هم وقت و هم انرژی سازنده تو را تلف نکند. خوب این درخواستی است که ما از خدا داریم و چون بلدیم این درخواست را، مشخص است که در آن مسیر هستیم. و با زندگی همکاری می‌کنیم. در چه جهتی؟ در جهتی که خدا یا زندگی امتدادش را در ما آورده و به چیزها در ذهن ما چسبانده و یواش یواش دارد جدا می‌شود از آن چیزها اسمش را بگذار هم هویت شدگیها و ما آگاه به این موضوع هستیم، و می‌خواهیم که این کار یعنی جدا شدن هوشیاری از هم هویت شدگیها و بناشدن و ایستادن بر روی خودش هر چه زودتر در نوع انسان صورت بگیرد نه حالا فقط در من.



پس این بیت کاربرد دارد برای همه انسانها، یعنی معنیش این است که خدا خودش را به صورت ما از وضعیتها و فرمها جدا کرده و ستانده، یعنی از دنیا کنده منتها ما از روی ناآگاهی هنوز به چیزها چسبیدیم و این چسبیدن به چیزها هنوز ادامه من ذهنی در ما درد بوجود می آورد. و این که صحبت آب و روغن می کنیم می توانیم آب و روغن نکنیم، یعنی ما می توانیم یاد بگیریم به اینکه به اتفاقات واکنش نشان ندهیم.

و در این غزل و چند بیتی که از مثنوی خواهیم خواند مولانا توضیح می دهد که گرچه هوشیاری اول می آید و در ذهن انسان هم هویت می شود با سه تا چیز (بارها گفتیم) باورها، دردها و چیزهای فیزیکی که ما با مفهوم آنها با فکر آنها هم هویت می شویم. یعنی هوشیاری یک عنصر بی فرمی است و می چسبد به اینها و یک چیزی درست می کند بنام من ذهنی از طریق تغییر فکرها و هوشیاری فکر می کند من ذهنی خودش است.

ولی بتدریج این من ذهنی درد بوجود می آورد در اثر درد انسان متوجه می شود که این من ذهنی نیست، بلکه من اصلی اش در توی این من ذهنی زندانی شده و یواش یواش این هم هویت شدگیها را رها می کند آزاد می شود. ولی این رها کردن این هم هویت شدگیها گرچه که با اندکی درد همراه است ولی آنطور چیزی نیست که غیر ممکن باشد یا خیلی مشکل باشد.

و بارها این موضوع را مولانا به زایمان تشبیه کرده و این زایمان یا جدا شدن تدریجی هوشیاری از چیزها با آگاه شدن از این جور آموزشها و اینکه هر چی با من ذهنی را ادامه می دهیم برکت ایزدی ضایع می شود، آن چیزی که خدا از ما می شناسد یعنی اصلش یعنی خودش دارد معطل می ماند این را ما دیگر می شناسیم الان با شناسایی این ما هم هویت شدگیها را رها می کنیم و با طرح تکامل هوشیاری ایزدی همکاری می کنیم. مقاومت نمی کنیم در مقابلش.

و وقتی که ما آمدیم بصورت هوشیاری چسبیدیم به چیزها و یک بافتی درست کردیم که این بافت ناآگاهی است در واقع اسمش درست است که من ذهنی است ولی حقیقتاً من نیست و یک بافت فکری ناآگاهی است. یک مکانیزمی برای شناسایی این هم هویت شدگیها هست که بارها مولانا توضیح داده، و آن این است که در من ذهنی به هر چیزی که ما در بیرون واکنش نشان می دهیم آن هم هویت شدگی و آن چیز اسمش را حالا بگذار بد، در ما هست.



پس حالا ما می‌خواهیم ببینیم که چه ناخالصی داریم؟ به هر چیزی که در بیرون تو واکنش نشان می‌دهی. و تمثیلی هم زده‌ایم قبلاً که وقتی که انسان به حضور می‌رسد و روی پای هوشیاری می‌ایستد و ساکن روان می‌شود، این ساکن یا زنده شدن به بینهایت و ابدیت خدا شبیه یک مثلاً پرده شفاف است. فرض کنید یک دیوار باشد شفاف باشد و هر چیزی از توی آن بیاید رد شود مقاومتی نداشته باشد. ولی اگر مقاومت نشان بدهد نشان می‌دهد که در آنجا مانعی وجود دارد. ما هم وقتی به حضور می‌رسیم مثل یک دیوار شفاف هستیم که هر حرفی هر عملی به ما بر نمی‌خورد، ولی اگر مانعی در ما از آن جنس وجود داشته باشد به آن بر می‌خورد. پس به هر چیزی که واکنش نشان می‌دهی از آن جنس در شما هست، همان جنس را باید بیندازید.

امروز راجع به این موضوع باز هم صحبت خواهیم کرد. مثلاً یکی می‌آید می‌گوید من از حرص ورزیدن خیلی بدم می‌آید مثلاً راجع به پول صحبت می‌کند پس حرص در تو هست و هر چیزی که می‌گوید من از این بدم می‌آید از آن بدم می‌آید نشان می‌دهد از آن جنس در تو هست و باید همین را بیندازی. این مکانیزم شناسایی است که البته من ذهنی این ابزار شناسایی را زیر پا می‌گذارد برای این که من ذهنی یک تصویر ذهنی دارد که معمولاً بسیار زیبا ساخته شده بوسیله خودش و قبول ندارد که ایرادی دارد.

مثلاً ما یکی را می‌بینیم که نسبت به پول خیلی حریص است، ما خیلی بدمان می‌آید از این، و من ذهنی ما نمی‌تواند قبول کند که آن حرص در من هم هست این کار خیلی سخت است. در نتیجه ما عیب‌هایمان را یا اسمش را بگذار هم هویت شدگی‌های خودمان را نمی‌توانیم بشناسیم. ولی می‌دانیم که وقتی انسان شدیم، هوشیاری یا امتدا خدا دیگر اصلاً عنقریب از فرم جدا بشود و روی خودش قائم بشود، یعنی زندگی قائم به خود باشد. و این طرح زندگی است. هر کسی غفلت کند از این موضوع دارد خودش را ضایع می‌کند وقت را ضایع می‌کند برکت ایزدی را که بوسیله او می‌تواند به این جهان بیاید دارد ضایع می‌کند و تلف می‌کند.

پس موضوع امروز این است مثلاً در مورد شخص شما حالا بعد از هفت هشت سال زندگی ده سال زندگی باید اجازه می‌دادید یا متوجه می‌شدید که خدا می‌خواهد من اصلی شما را که خودش است از من ذهنی شما جدا کند، اگر مقاومت کردید حالا این کار را نکرده‌اید، به تعویق انداخته‌اید و یا متوجه نبوده‌اید زندگی خودتان را ضایع کرده‌اید. موضوع این است. و الان می‌گوید تو بیا ضایع مکن این چیزی را که تو خودت می‌دانی آن چیه، و آن



خودت و علم خودت و انرژی خودت هست، نگذار ضایع بشود. ولی چون ما این را می‌گوییم پس موافقیم این کار نشود ضایع نشود، هم در مورد شخص شما و هم در مورد بشریت.

تا با تو چو خاص نور کردم آن نور لطیف جاودانی

بلی وقتی تو مرا گرفتی از دست این من ذهنی یعنی من شناسایی کردم هم هویت شدگی‌هایم را و انداختم و این کار باید خیلی ساده باشد، چون از قبل تو مرا جدا کرده‌ای، جنس خودت را جدا کرده‌ای، با تو یک نور خاص تو بشوم، یعنی تبدیل به نور تو بشوم، یعنی تبدیل به تو بشوم، تبدیل به نور حضور بشوم یا به بینهایت تو زنده بشوم در این لحظه، یا ساکن بشوم. اینها همه یک چیزند.

آن نور لطیف جاودانی، آن هوشیاری لطیف در مقابل هوشیاری جسمی زمخت، جاودانی یعنی نور لطیف جاودانی است آن نور زمخت موقتی است. هوشیاری جسمی موقتی است. چند روزی این بدن هست و ذهن هست و کسی اگر متوجه موضوع بشود دیگر به هوشیاری جسمی تنها ادامه نمی‌دهد. حالا اگر به نور خاص که نور یعنی هوشیاری، هوشیاری خاص او ما زنده بشویم البته از وضعیتها ما آگاهیم. از هوشیاری جسمی هم آگاهیم، ذهن را می‌بینیم.

ولی اگر ما به هوشیاری لطیف نامیرا و همیشگی زنده نشویم فقط هوشیاری زمخت من ذهنی را داشته باشیم ما انرژی ایزدی را، برکت ایزدی را، خرد ایزدی را ضایع می‌کنیم. تا این پدیده هوشیارانه صورت نگیرد این من ذهنی هنوز مرکز ماست و از آنجا انرژی بد می‌آید. ضایع می‌کنیم انرژی را. در واقع وقتی این شناسایی‌ها صورت گرفت. من اصلی ما از دست من ذهنی رها شد دل ما هم به عدم تبدیل می‌شود. این عدم در واقع بینهایت خداست. این دل ما وسیع می‌شود که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و اگر ما جاودانگی را نامیرایی را تجربه کنیم ترس از بین می‌رود. ترس از بین برود بقیه هیجانات منفی هم از بین می‌رود.

تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو آب زندگانی؟

در اینجا مرگ، مرگ نسبت به من ذهنی است، که معادل زنده شدن به اوست. یعنی اگر شما هوشیاری جسمی را که فقط حس‌ها و فکر است بگذارید کنار و هوشیاری عدم و هوشیاری ساکن روان جای آن را بگیرد شما نسبت به من ذهنی مردید. پس دل ما خالی می‌شود دل ما دیگر جسم نمی‌شود. ولی مردم نمی‌خواهند نسبت به من ذهنی بمیرند! چون خودشان را من ذهنی می‌دانند فکر می‌کنند اگر نسبت به من ذهنی بمیرند



حقیقتاً مردند. یعنی از بین رفتند تمام شد. نیست همچون چیزی، برای همین فریادشان از کوچک شدن در آمده شما نگاه کنید که ما چقدر واکنش نشان می‌دهیم؟ چرا واکنش نشان می‌دهیم؟ برای این که به چیزهایی که هم هویت شدیم با آنها و مرکز ما شده، دل ما شده به آنها حمله می‌شود می‌ترسیم آنها بریزند.

مثلاً من تو تصویر ذهنی‌ام یعنی من ذهنی فکر می‌کنم دانشمندم، خیلی دانا هستم. اگر یک کسی به من بگوید تو نمی‌دانی، خوب من بدم می‌آید. در من ذهنی هم هویت شدم با بخشنده‌گی، مهربانی با مثلاً نقش خوب مادری یا پدری، همه اینطور بند دیگر، یک تصویر ذهنی زیبا ساختند، اقلام این تصویر ذهنی چیزهای این جهانی است خوب می‌گوید من این هستم چه جوری بمیرم؟ مثلاً چه جوری نقش پدری یا مادری را بیاندازم؟ چه جوری دردهایم را بیاندازم؟ این همه رنجش من انباشته کردم یک قسمت از دل من است، پس مردن یعنی انداختن همه هم هویت شدگیها، و این کار با شناسایی صورت می‌گیرد نه فریاد.

شما زندگی می‌کنید مردم حرف می‌زنند حرفشان به یک جای شما بر می‌خورد، پس در این دیوار شفاف یک مانعی بود این مانع سبب واکنش شما شد. آن واکنش نشان می‌دهد که آن چیز چیست که شما باید بیندازید. بیندازید فریاد نکنید. به جای این که فریادتان در بیاید، واکنش شدید نشان بدهید، بیندازید از آن هم تشکر کنید. چرا این قدر فریاد می‌کنم از مردن در حالیکه زنده دارم می‌شوم به زندگی و به آب حیات می‌رسم؟ برای این که این شناسایی را نداشتم. برای این که بی‌اطلاع بودم. حالا که دیگر می‌دانیم اگر کسی کاری می‌کند حرفی می‌زند شما واکنش نشان می‌دهید، آن جنس هم هویت شدگی مادی در مرکز شما قرار گرفته.

می‌گوییم وا ایستم من شناسایی کنم ببینم چی هست؟ می‌بینم نه من هم حرص پول دارم، من هم نقش مادری دارم من هم درد دارم، من هم ترس دارم، من هم کینه دارم، من هم می‌خواهم خودم را بزرگ نشان بدهم، من احتیاج به توجه دارم، من هم احتیاج به شناسایی داریم، من احتیاج به قدرشناسی دارم، من احتیاج به تأیید دارم، من واقعاً احتیاج دارم به من دست بزنند و به من بگویند که تو هم بزرگ هستی، و تو بهتر از مایی. به این چیزها احتیاج دارم.

خوب هر موقع می‌بینید که یک جایی واکنش نشان دادید نورافکن را بگذارید روی واکنش بگویید این چیه در من؟ بدانید که زندگی این مکانیزم شناسایی را گذاشته، نیاید بگویید که من بی‌ایرادم خوب اینها بروند خودشان



را درست کنند. تقصیر من نیست که، پس از مرگ و از سبک شدن و از کوچک شدن و از عدم مقاومت فریادمان در نمی آید.

گر مرگم از او است، مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی

اگر من نسبت به من ذهنی و هم هویت شدگیها می میرم و او دارد مرا می کشد و من موازی با زندگی در این لحظه هستم، آشتی هستم با اتفاقات، ستیزه نمی کنم، اگر این حالت را دارم، پس مرگ بر من. مرگ بر من ذهنی من. حالا این مرگ بر من نا سزا نیست، یعنی من می خواهم بمیرم نسبت به من ذهنی. برای اینکه آن مرگ رهایی از هم هویت شدگی از این جهان است و زنده شدن به زندگی است، زنده شدن به بینهایت و ابدیت خداست.

آن جاودانی که گفت نور جاودانی یعنی زنده شدن به نور ابدی به هوشیاری ابدی یا به این لحظه ابدی یعنی همیشه این لحظه است شما آگاهش هستید شما جاودانه شدید. و شما از این لحظه تکان نمی خورید به گذشته و آینده نمی روید. گذشته و آینده زمانی را می بینید، ساعتی را می بینید، ولی گذشته و آینده روانشناختی را نمی روید که بروید بمانید آنجا، تمامی اقلامی که گذشته را نشان می داد مثل رنجش ها مثل کینه ها اینها گذشته متبلور است.

رنجش چیه؟ رنجش گذشته متبلور است، که در شما هست و خیلی موقع ها متوجه نیستید. ولی وقتی بالا می آید شما می بینید باید بیندازید، برای این که دارید می میرید. برای مردن باید همه رنجشها و دردهای گذشته بریزد و درد جدید ایجاد نشود دیگر، برای این که من همیشه موازی هستم با زندگی و هیچ ستیزه و مقاومتی هم ندارم. برای این که این مرگ در هر سنی صورت بگیرد بهتر از دم جوانی من ذهنی است. یک جوان ۲۰ ساله را در نظر بگیر که من ذهنی اش دارد هی شکوفا می شود یا می خواهد شکوفا کند، هی بدنش را نمایش می دهد، هی می گوید به من توجه کنید. البته خوب حالا جوان مشخصاتش را ارائه می کند، همیشه هم من ذهنی نیست.

بالاخره از زیبایی خودش خوشش می آید از جوانی خودش خوشش می آید ولی این را معیار مقایسه نمی دهد بر اساس آن من ندارد، این که کسی زیبا باشد زیبایش را بخواهد نگهدارد ولی استفاده نکند برای من داشتن فقط زیبایی را جلوه گر کند و خودش هم لذت ببرد هیچ اشکالی ندارد. ولی یک من ذهنی جوان دارد من تر می شود من اش دارد بزرگتر می شود و به آن افتخار می کند آن خوب نیست، به هر حال دارد می گوید از یک سنی به بعد حالا بگویند ۱۰ سالگی ۱۲ سالگی ۱۵ سالگی نشد ۲۰ سالگی یا حالا بین ۲۰ تا ۳۰ سالگی ولی دیگر نگذارید دیر



بشود. شروع کنیم به جای این که من ذهنی را بزرگتر بکنیم کوچکتر بکنیم، افتخار نکنیم به دم جوانی من ذهنی. من این کار را می‌کنم بهتر از آن می‌کنم، مثل من کسی نمی‌تواند این کار را بکند، با انجام دادن یا با داشتن من ذهنی درست کنیم. و علاقمند به تر باشیم، بهتر دانشمندتر، اینها همه دم جوانی من ذهنی است دیگر. حالا ما که شاید اشتباه کردیم این چیزها را متوجه نشدیم. ولی جوانان این دوره زمانه می‌توانند متوجه بشوند و ضایع نکنند وقتشان را و انرژی شان را در شکوفا کردن دم جوانی من ذهنی.

چرا؟ برای این که هر چه من بزرگتر می‌شود به قول خود من ذهنی بهتر می‌شود، درد آدم بیشتر می‌شود. این دردها را یک روزی که ما داریم ایجاد می‌کنیم باید شفا بدهیم. از طرف دیگر هر کاری می‌کنیم ضایع می‌کنیم هم برکت ایزدی را و هم سازندگی را، هر لحظه با من بادام پوک می‌کاریم، زحمت می‌کشیم ولی بیگار است یعنی کار بی‌مزد است. با من کار می‌کنیم و وسیله که من باشد و فکر آن باشد و انرژی آن باشد هدف را فاسد می‌کند، هر موقع که بهش می‌رسیم می‌بینیم که فاسد شده چیزی به ما نمی‌دهد.

از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن گوهر نهانی

پس حالا ما می‌دانیم که اگر من ذهنی داریم او باید یعنی زندگی از خرمن خودش به ما ببخشد کمک کند، یعنی از آن برکتی که زندگی دارد، ای زندگی ای خدا ببخش زکات بده، چرا که من مستحق هستم، و اگر شما موازی بشوید با زندگی لحظه به لحظه به شما زکات می‌دهد می‌بخشد، چرا که این در جهت تکامل هوشیاری خودش هم هست، موازی با قانون خودش هم هست. در واقع خدا آمده در انسان خودش را یک ذره قاطی کرده است با ذهن. گفته است بابا اینکه من می‌شناسم، انسان که خود من است متوجه می‌شود بالاخره هوشیارانه که این چیزی نیست و چون با این بافت فکری هم کار می‌کند و درد بوجود می‌آید. درد بهش می‌زند، این زودی بیدار می‌شود.

من نمی‌دانم چرا ما اینقدر به خواب طولانی فرو رفتیم. چند هزار سال است که بشر در خواب ذهن است. آدمهایی مثل مولانا آمدند این حرفها را زدند، مگر کسی توجه کرده است؟ الآن مجبوریم توجه کنیم، نکنیم، این زمین را که مثل جواهر است خراب می‌کنیم خودمان را هم می‌کشیم، همدیگر را می‌کشیم. سر اینکه من با این باورها هم هویتم شما با آنها. من می‌گویم مال من بهتر است. ما به خاطر تر همدیگر را می‌کشیم. نه اینکه تنها راه حس بزرگی ما تر است. من دیگر چیز دیگری نمی‌شناسیم در هوشیاری جسمی، من می‌گویم من بهتر از تو هستم. شما



هم می‌گویید من بهتر از تو هستم. خوب من که از ریشه‌ام قطع شدم با خدا ارتباطی ندارم، با او هم هر لحظه ستیزه می‌کنم، تنها چیزی که دارم هوشیاری جسمی است. هوشیاری جسمی من هم تو را می‌بیند. و من برای اینکه بگویم من منم، باید بهتر از تو باشم.

آخر اینکه درست نیست که، تا کی؟ برای همین مولانا می‌گوید تا کی من از مرگ فریاد بکنم؟ آخر چرا من متوجه نیستم که این بافت ذهنی ابر مانند من نیستم. و از آن خرمن گوهر پنهانی یعنی نه خرمنهای بیرون، از آن فضای یکتایی که گوهر پنهانی است، آشکار نیست تو می‌دانی چیه، از آنجا به من هوشیاری بده، خرد بده، برکت بده، عشق بده، لطافت بده زیبایی بده، از آنجا ما را راهنمایی کن. ما به کی داریم می‌گوییم؟ به زندگی داریم می‌گوییم. پس شما الآن می‌بینید که مولانا می‌گوید که با این کمکهای این جهانی که از ذهن می‌آید و با هم هویت شدگی‌ها ما نمی‌توانیم از شر هم هویت شدگی‌ها رها بشویم

بگذار طریق امتحانی

منویس بر این و آن براتم

می‌گوید که برات مرا، برات سند آزادی است یا حکم آزادی است، نده دست این و آن یعنی من را نفرست دوباره بروم به این چیز بچسبم، آن چیز بچسبم، به این شخص بچسبم و سند آزادی‌ام را بخواهم. به پول بچسبم به مقام بچسبم، به نقش مادری یا پدری بچسبم، **منویس بر این و آن براتم**، سند آزادی من دست توست. آخر چقدر من را می‌فرستی دنبال این و آن. این را کسی می‌گوید که هوشیار شده است مثل شما که برای سند آزادیش نباید به این و آن به فرمها به جهان بیرون مراجعه کند. آنجا نیست تا حالا ما رفتیم.

شما فکر کنید که چی را امتحان نکردید؟ برای اینکه شما را از خواب ذهن بیدار کند. می‌گوید فقط زکات اوست که بیدار می‌کند، تو این آزمون و خطا را دیگر بس کن یعنی من دارم بس می‌کنم، اینها را که من می‌گویم یعنی من دیگر متوجه شدم این کار را نمی‌خواهم بکنم. برات دو تا معنی دارد یکی مثل همان چک و برات و یکی هم به معنی سند آزادی است.

الآن ما داریم به زندگی می‌گوییم و استدعا می‌کنیم که تو دیگر ما را امتحان نکن، نچسبان دیگر حالا این را هم امتحان کنم. این را که می‌گوییم نچسبان یعنی چی؟ یعنی دیگر نمی‌خواهم امتحان کنم، پس امتحان نکن. حالا چی رو امتحان می‌کنیم؟ همان چیزهایی که مانع هست در دل ما، همان هم هویت شدگی‌ها را، ببینم از نقش پدری چیزی در می‌آید؟ سند آزادی‌مان در پول است؟ بروم پولمان را زیاد کنم در مقام است؟ بروم زیاد کنیم. در



خرید املاک و مستغلات است؟ بروم آنها را زیاد کنم، نه توی بدن است؟ بروم هیکلم را بسازم، نیست که در اینها. می‌گویند حواله نکن من را به این و آن، نخواهم رفت به این و آن دیگر، امتحان هم نخواهم کرد. چقدر دیگر امتحان کنم؟

در افتادن این اتفاقات، کسانی که در من ذهنی هستند، خودشان را ملامت می‌کنند دیگران را ملامت می‌کنند و حس بدبختی می‌کنند. این و آن اتفاقات هم هستند. مردم دنبال اتفاقی هستند که بیفتد آنها خوشبخت بشوند، همچون چیزی نیست. بارها گفتیم اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نمی‌افتند، اتفاقات برای بیداری شما می‌افتند. اتفاقات می‌افتند شما بدانید که در آن دیوار شفاف چه مانعی وجود دارد که اولاً جلو نور را می‌گیرد، ثانیاً این اتفاقات به اصطلاح بد را بوجود می‌آورد.

پس شما وقتی که اتفاقات بد می‌افتد نمی‌آیید بگویید که خدا من را دوست ندارد، خدا من را به این روز انداخته است، این اتفاقات به موازات کوچک شدن من ذهنی یا مردن به من ذهنی و عبور خرد ایزدی از شما شروع می‌کنند به بهتر شدن. اگر کسی دائماً ستیزه می‌کند مقدار زیادی درد دارد یعنی مرکزش از درد است و هم هویت شدگی است اتفاقات بد برایش خواهد افتاد.

این معنی‌اش این نیست که خدا با او دشمن است. هر کاری می‌کنم جور در نمی‌آید. می‌دانید چرا جور در نمی‌آید، یک پیغام هست فقط، دلت پر از هم هویت شدگی با دردها و باورهاست. هرکدام از این اتفاقات بد یک پیغامی به شما می‌دهد، پیغام را بگیر. نیا یک قضاوت گسترده‌ای بکنی در مورد خودت و یک برچسب روی خودت بگذاری، بگویی من آدم بدبختی هستم برای این که خدا من را زمین زده و دیگر من نمی‌توانم بلند شوم. نیست همچون چیزی.

خدا هر لحظه می‌خواهد انرژی‌اش را برکتش را وارد وجود تو بکند، ولی این دل مادی نمی‌گذارد و این اتفاقات بد را به اصطلاح بد را، در واقع بد نیستند، می‌خواهند به شما پیغام بدهند، شما پیغام را نمی‌گیری، لفظ بد به کار می‌بری و خودت را هم بدبخت می‌کنی و کار نمی‌کنی. چرا دلت را خالی نمی‌کنی از آنها؟ و بنابراین مردم به اتفاقات اهمیت می‌دهند بدون اینکه پیغامش را بگیرند، فقط برای برچسب زدن به خودشان.

یک سری اتفاقات هم هست که مطابق من ذهنی می‌افتد و اتفاقاً سطح اینها خوب است ولی واقعاً خوب نیستند بعد از مدتی مشخص می‌شود که این اتفاقات اصلاً خوب نبودند، منتها ما تشخیص ندادیم. شما نگاه کنید به هم



هویت شدن انسانها با هم، یک خانمی با همسرش با آقا هم هویت است، هم ترس دارد هم کنترل. ترس و کنترل روی مردش مسائل زیادی ایجاد می‌کند، این مسائل همان اتفاقات هستند، اتفاقات بد می‌افتد.

یک عده‌ای دشمن درست می‌کنند، این دشمنان کارهایی می‌کنند که نباید بکنند اتفاقاتی می‌افتد که فکر می‌کند آنها می‌کنند، نمی‌داند که مرکز اینها در دل خودش است. چشمه اینها دل خودش است، انرژی بد خودش است، کنترل خودش هست، ترس خودش است. با همین هم هویت شدگی این خانم با همسرش و آن ترس و کنترل ممکن است مسائلی بوجود بیاورد که اینها انباشته بشود و انباشته بشود و این مسئله آن مسئله را بوجود بیاورد، آن مسئله آن مسئله، آنقدر مسئله بوجود بیاورد که زندگی از هم بپاشد.

حالا می‌نشیند می‌گوید من بدبخت شدم. کی بدبخت کرد؟ هم هویت شدگی. نباید بگوید من بدبخت شدم باید بگوید من پیغام اتفاقات را نگرفتم. همان اول وقتی آن اتفاقات شروع کرد به افتادن، باید می‌پرسیدی که چرا این اتفاق افتاد؟ نکند من هم هویت شدگی با همسرم دارم؟ هم هویت شدگی عشق نیست، اسیر کردن است، کنترل کردن است، دشمنی است. من متعهد به این هستم که نگذارم همسرم زندگی کند، در هر کارش دخالت کنم و نمی‌دانم که این چه آثاری دارد و آثارش خیلی بد است.

حالا شما می‌خواهی امتحان کنی؟ دوباره، مولانا می‌گوید بگذار طریق امتحانی، هم به ما می‌گوید بدان هم به زندگی می‌گوید ولی حقیقتاً ما اگر بفهمیم با او همکاری کنیم. او که نمی‌خواهد که وقت تلف کند. یعنی خدا آسانترین و کم خرج ترین و کم وقت گیرترین راه را برای ما جلو می‌گذارد. شما باید پیغامها را بگیرید. بله نگاه کنید این بیت را می‌گوید:

وَعْدَةُ اهل کرم نقد روان وَعْدَةُ نا اهل شد رنج روان

این بیت چقدر به بیت بالا می‌خورد، شما سند آزادی‌تان را از چیزها می‌خواهید، در نتیجه آنها را کنترل می‌کنید آنها می‌شود دل شما، شما می‌شوید رنج روان. اگر ساکن بودید، اگر با هیچ چیز هم هویت نبودید با همسران هم هویت نبودید با بچه تان هم هویت نبودید با پولتان هم هویت نبودید توقعاتتان به صفر رسیده بود می‌شدید گنج روان. **وَعْدَةُ اهل کرم نقد روان / وَعْدَةُ نا اهل شد رنج روان**، نقد روان یعنی گنج روان اصلاً بعضی نسخه‌ها گنج روان است. خوب به اهل کرم چی می‌رسد؟ گنج روان. ساکن باشنده کسی است که با چیزها هم هویت نشده بر روی زندگی و خدا قائم شده است، برای اینکه از جهان جمع و جور شده است از زمان جمع و جور شده است از



گذشته و آینده جمع و جور شده است آمده به این لحظه یا از جهان جمع و جور شده است، فرق نمی کند. با لفظ زمانی از گذشته و آینده جمع شده آمده به این لحظه در نتیجه به ابدیت خدا زنده شده است. با لفظ مکانی یعنی از هم هویت شدگی ها جمع و جور شده آزاد شده در این لحظه به بی نهایت خدا زنده شده است، دلش بی نهایت شده است. دلش بی نهایت شده ساکن شده.

ولی همیشه ما روان هستیم. یعنی زندگی می آید رد می شود. اگر ساکن باشیم گنج روان رد می شود شادی رد می شود، خرد رد می شود، عشق رد می شود هزارتا چیز دیگر رد می شود. اگر دلت مادی باشد کنده شده باشی از ریشه هم هویت شدگی ها، مرکزت باشد نااهل باشی، رنج روان هستی، وقتی رنج روان هستی گله نکن. این دل شماست که دارد ساطع می کند انرژی بد را، مردم می گیرند. همان انرژی را برمی گردانند. آن انرژی از مرکز شما ساطع می شود. شما به لفظ نگاه نکنید که من چه حرفهای خیلی قشنگی می زنم، چه فایده حرفهای من قشنگه و دلم پر از کینه و رنجش است. کدام یکی مهم تر است؟ مرکز من مرا اداره می کند نه لفظ من که. مرکز من از هر جنسی است من به آن سو می روم قانون جذب است.

پس شما سند آزادی تان را در حالیکه رنج روان هستید از چیزها نخواهید. این ابیات بسیار بیدار کننده است. راه را نشان می دهد. ببینید مولانا راه را نشان می دهد. راه را شناختید بیاید صد بار یک بیت را بخوانید، خوب ببینید راه را، ما که اینجا نیامدیم که هزاران بیت مولانا بخوانیم. ما می خواهیم که یک بیت بخوانیم، ببینیم که انطباق این بیت روی ما چیه؟ چکار باید بکنم که این دردهای من از بین برود، کار من در بیرون درست بشود، با قوانین تکامل هشیاری خدایی موازی بشوم. بدانم برای چی آمدم به این جهان، همان کار را به ثمر برسانم. زندگی هم بگذرد. من یک خانواده دارم، خانواده ام شاد باشد، خودم شاد باشم، سالم باشم، چهار بعد من درست کار کند و از این بیت ها من می خواهم یاد بگیرم که راه را گم نکنم.

اینقدر سریع آدم راهش را گم می کند، برای اینکه در ما هنوز بقایای من ذهنی وجود دارد. برای اینکه بدانی بقایای من ذهنی وجود دارد به خودتان نگاه کنید. بگویید در روز که من می روم بیرون، بیدار می شوم می خوابم آیا من واکنش نشان می دهم؟ بی واکنشی حضور است. واکنش یعنی مانع در شما وجود دارد، نور رد نمی شود. بی واکنشی یعنی خرد زندگی می آید به این جهان، واکنش یعنی من انرژی مسموم من ام را به جهان می فرستم. انرژی مسموم شما را جهانیان می گیرند، البته انرژی پاک و شادی شما را هم جهانیان می گیرند.



خاموش، ولی به دست تو چیست؟ باران آمد، تو ناودانی

می گوید خاموش باش، ولی توجه کن که این کار به این سادگی هم نیست شما بیایید ذهن را خاموش کنی، چرا؟ برای اینکه چی در دست داری تو الان؟ باران آمده است و تو ناودان هستی. توجه کنید. باران آمد یعنی از آن ور دائماً برکات می آید. در بیت بالا ما فهمیدیم که ما یا گنج روان هستیم یا رنج روان هستیم، به هر حال انرژی زندگی می آید وارد دل شما می شود دل شما مادی باشد می شود رنج روان، که در اینصورت شما ستیزه می کنید با زندگی در این لحظه، مقاومت دارید، پس بی مقاومت نیستید، هم هویت شدگی دارید با چیزهای آفل این جهانی، قضاوت می کنید بر اساس فکری که با آنها هم هویتید و مجموع این سبب می شود که شما زیر کنترل دل مادی تان باشید.

دل مادی ما اگر ما را کنترل کند در اینصورت فکری که سر ما نمی ایستند، این که در سر ما فکر بعد از فکر می آید به قول داستان جوجی از این صندوق به آن صندوق، از آن صندوق به این صندوق، فاصله بین دو تا صندوق را می بندیم. که خاموش باشیم باید فاصله بین دو تا صندوق باشیم این کار به این سادگی نخواهد بود. چرا؟ دارد تشبیه می کند. می گوید باران آمده، باران در قدیم می آمد به کجا؟ الان هم می آید البته دیگر، بعضی پشت بامها سیمانی اند قدیم توی روستاها پشت بامها کاه گلی بود و آب از ناودان می آمد پایین، آبی که از ناودان می آمد پایین کثیف بود، گل آلود بود، نمی شد خورد و پشت بام شما اگر کاسه می گذاشتید آب باران را می شد خورد. حالا بام دل ماست، ناودان حس های ماست ناودان فکر ماست، وقتی دل ما مادی است و ما آمدیم در سطح ناودان شدیم به ناودانی عادت کردیم.

ناودانی چیه می گوییم در خودمان ببینیم؟ ناودانی شما نگاه کنید از ذهن ما فکرها می گذرد این فکرها بیشترشان منفی هستند، و درد ایجاد می کنند، ما حاصل این فکرها را می خوریم، هیجانناش را می خوریم، درست مثل این که آب کثیف ناودان را می خوریم. اما از آن بدتر ما اصلاً ناودانیم، ما از ناودان بودن نمی خواهیم دست برداریم. می بینید که ناودان بودن یعنی این که هر انرژی از آنور می آید وارد حس های ما می شود، و تبدیل به قضاوت ذهنی می شود، و این قضاوت ذهنی بر اساس هم هویت شدگی ها و دردهاست. چه غذایی به من می دهد؟ نتیجه اش مقاومت است، غذای بد انرژی بد. حالا انرژی بد که می خورم هیچی، آیا من حاضرم این را متوقف کنم؟ نمی توانم! چه جوری متوقف کنم. الان چهل سال است فکر می کنم ناودانم، حالا یکی می آید می گوید ناودان نیستی تو،



خیلی خوب نیستم، ناودان نباشم. می‌خواهم نباشم ولی ناودانم، از بس ناودان بودم ناودانم، نمی‌توانم ناودانی را ترک کنم. برای همین ما نمی‌توانیم خاموش باشیم. ما عادت کردیم از این صندوق به آن صندوق، از آن صندوق به این صندوق، فاصله دو تا صندوق را ببندیم.

خاموش باشی باید فاصله بین دو تا صندوق باشی، آخر من عادت کردم ۴۰ سال است فاصله بین دو تا صندوق را ببرم اصلاً تا حالا فاصله بین دو تا صندوق را من ندیدم! پس چه جوری وا ایستم بین دو تا صندوق؟ برای همین می‌گویم خاموش، خاموش باش. ولی این کار آسان نیست. ولی بدست تو چیست؟ باران آمد تو ناودانی.

ما اگر اینقدر به سطح نیاییم، همه‌اش مشغول فکرها و دردها نشویم که این فکرها و دردها مربوط به چیزهای بیرونی است اگر خوب درک کنیم که برات ما سند آزادی ما دست چیزهای بیرونی نیست، ما زندگی و شادی را نمی‌توانیم از چیزهای بیرونی بگیریم، یواش یواش این هوشیاری را با خودمان داشته باشیم. و بنابراین بیاییم با اتفاق این لحظه آشتی بکنیم یواش یواش فاصله بین دو تا صندوق را تجربه می‌کنیم. فاصله بین دو تا صندوق یک خاموشی است ولو خاموشی یک ثانیه‌ای، ولی تجربه خاموشی خیلی زیباست. خیلی مفید است.

تجربه خاموشی یعنی شما دارید از جنس خدا می‌شوید. همین که گفت مرا ضایع مکن، تجربه خاموشی یعنی شما شبیه اصلت داری می‌شوی، همان هوشیاری که اول آمد به این جهان، هنوز این همه حرف زدن را یاد نگرفته بود، فکر بعد از فکر را، صندوق به صندوق را یاد نگرفته بود، هنوز صندوق نبود، وقتی صندوق نبود، همه‌اش فاصله بین دو تا صندوق بود. یواش یواش صندوقها ایجاد شد. ما به صندوق رفتن را یاد گرفتیم از صندوقها که همان موانع هستند. شما وقتی واکنش نشان می‌دهید یعنی صندوق را فعال می‌کنید. حالا این صندوق به آن صندوق راه دارد. من ذهنی چه جوری درست می‌شود؟ از این صندوق به آن صندوق تند تند رفتن. اگر یک کسی از صندوق در بیاید و ۵ دقیقه نرود به صندوق دیگر من ذهنی دیگر از بین می‌رود.

هیچ چیزی شبیه ما نیست به اندازه خاموشی، هر چی خاموش تر می‌شویم به اصل خودمان شبیه تر می‌شویم، هر چی خاموش تر می‌شویم همانقدر شبیه خدا می‌شویم، بطوری که بالاخره ساکن روان می‌شویم. ساکن کسی است که می‌تواند به دلخواه فکر کند. به هر چیزی که خواست روان بشود. ببینید الان ناودانیم، ناودان اختیاری ندارد جز این که آب را از خودش رد کند، همانطور فکرها می‌آیند رد می‌شوند بدون این که ما کنترلی داشته باشیم، این که می‌گوییم من فکر می‌کنم من فکر می‌کنم این غلط است. فکرها دارند اتفاق می‌افتند. شما که می‌گویید من



فکر می‌کنم اینطوری است؟ می‌توانید فکر نکنید ۵ دقیقه؟ نه. پس این من ذهنی است که می‌گوید من فکر می‌کنم. فکرها خود به خود اتفاق می‌افتند، این را ما باید ببینیم، ما نمی‌توانیم خاموش باشیم. شما باید بتوانید خاموش باشید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل تو مثال بامست و حواس ناودان‌ها توز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند

پس دل تو مثل بام است و حواس تو مثل ناودان. تو از کجا باید آب بخوری؟ از بام. درست مثل اینکه ما رفتیم دهانمان را باز کردیم باران که می‌آید می‌افتد به دهانمان، ولی پایین که باشیم از ناودان باید آب بخوریم. اگر دل ما آب جمع بشود در این صورت یعنی از این هم هویت شدگی‌ها آب آزاد بشود یا آب و روغن نکنیم، آب خودش آزاد می‌شود خودش را جدا می‌کند. اگر ما تند تند فکر نکنیم واکنش نشان ندهیم آب آزاد می‌شود و ما از آن آب می‌خوریم، و ناودان از بین رفتنی است.

و امروز شما متوجه می‌شوید که مولانا می‌گوید ما ناودان شدیم. و ناودان نیستیم ما، بلکه ما بام هستیم و این حواس ماست، یعنی پنج تا حس و فکر ما هستند که ناودان هستند. و این که می‌گوییم تو ناودانی یعنی پنج تا حس و فکرهای شما در اختیار شما نیستند، بطوریکه آب، انرژی از آنور می‌آید شما بی‌اختیار اینها را وارد حواست می‌کنی، حواست را هم وارد ذهنت می‌کنی، در ذهن هم یک قضاوت می‌کنی، خوب و بد می‌کنی، از خوب‌ها خوست می‌آید از بد‌ها بدت می‌آید، بنابراین دائماً توی خوب و بد هستی. با خوب‌ها خوب هستی با بد‌ها دشمن می‌شوی، کل این سیستم یک من ذهنی است. تو این سیستم نیستی.

کل این سیستم در زمان است در گذشته و آینده هست. بام دل ما در این لحظه هست. و این ناودان بودن نشانه این است که شما هم هویت شدگی دارید و هر هم هویت شدگی که انداخته می‌شود یک آگاهی بوجود می‌آید که من ناودان نیستم. نباید ناودان بی‌اختیار باشم.

اگر هم هویت شدگیها از بین برود ما از ناودانی تبدیل می‌شویم به بام و در بام ما آب باران را می‌گیریم و آنطور که زندگی می‌خواهد خرجش می‌کنیم. در اختیار زندگی قرار می‌گیریم. پس باران همیشه می‌آید یا مطابق بیت اول ما ضایعش می‌کنیم. باران برکت ایزدی است مقاومت کنید تلفاش می‌کنید مقاومت نکنید هر لحظه تسلیم باشید از آنجا به بعد زندگی اختیار را در دست خود می‌گیرد و شما دیگر آن انرژی را تلف نخواهی کرد. و هر چه زودتر هم



در زندگی متوجه این موضوعات بشوید بهتر است. وقتی شما تسلیم می‌شوی و موازی با زندگی می‌شوی پس از یک مدتی خردمند می‌شوی و خودت راه را پیدا می‌کنی. هر چه ناودانی را ترک می‌کنی یعنی بیدارتر می‌شوی می‌بینی که دیگر ناودان بی‌اختیار نیستی، اختیار می‌آید دست خودت، چون یواش یواش به زندگی تبدیل می‌شوی. خرد زندگی، شادی زندگی به شما کمک می‌کند. آن پایین آب کثیف، آب کثیف مثل آب رنجش است، آب کینه است، آب خشم است، اینها به ما کمک نمی‌کنند، آبی که از توقعات ارضاء نشده می‌آید یا حتی از ارضاء شده می‌آید آن هم آب کثیف است.

ما فکر می‌کنیم که در ذهن در این ناودانی تأیید و توجه مردم خوب است. آن را به حساب موفقیت می‌گذاریم، آن هم بد است، آن هم بد است، آن من ذهنی ما را بزرگ می‌کند. من ذهنی درد ایجاد می‌کند، درد برای این است که بیدار بشویم. درد ما را گیج می‌کند. ما متوسل می‌شویم به دکترها، آنها به ما دوا می‌دهند. دوا ما را بیشتر ناودان می‌کند، برای این که بی‌هوش‌تر می‌کند. سلامتی ما به خطر می‌افتد. گفته در غزل که برات مرا به دست این و آن مسپار، مرا حواله ندهی که برو اینجا برو آنجا، من فهمیدم که اینجا و آنجا رفتنی نیستم فقط تو هستی که باید زکات بدهی من درست بشوم. و آن هم می‌دهد.

اجازه بدهید به چند تا بیت مثنوی توجه کنیم. در بیت ناودان شما توجه کنید که هر چه ما میل می‌کنیم به برنده شدن این لحظه از دستان می‌رود و به زمان می‌افتیم و انرژی کمتر می‌شود. ببینید که زندگی چه جوری هست. زندگی در این لحظه اتفاق می‌افتد، در این لحظه پر می‌آید و از طریق شما خردش و شادیش بیان می‌شود و باید بریزد به آن کاری که در این لحظه انجام می‌شود، بنابراین در این لحظه باید حاضر باشید. تمام تمرکزت باشد روی کاری که همین لحظه داری انجام می‌دهید یعنی در این لحظه باشید. به محض این که حواست را از روی این لحظه برداری بروی به ذهن هر چه دور می‌شوی از این لحظه وارد زمان آینده می‌شوی انرژی کم می‌شود، انرژی زندگی کم می‌شود انرژی من ذهنی زیاد می‌شود.

پس رفتن از این لحظه به زمان، ما را از انرژی سازنده زندگی تهی می‌کند. تمام آن کسانی که در زمان زندگی می‌کنند و این لحظه را نمی‌شناسند از انرژی معنوی تهی هستند، ندارند. مولانا این لحظه را به روزن تشبیه می‌کند می‌گوید که: این روزن جانم، این لحظه مثل روزن است، آب زندگی برکت زندگی می‌آید به این جهان برای این که شما در این لحظه هستید و گذشته و آینده نیستید، در این لحظه باشید با کسی مسابقه نمی‌دهید



نمی‌خواهید برنده بشوید، نگاه کنید که شما مثلاً فرض کنید یک کاری را می‌خواهید انجام بدهید الان همه حواستان این است که من برنده بشوم. این تمرکز روی برندگی شما را از انرژی معنوی تهی می‌کند. تمرکز به روی آن کار کوچولویی که در این لحظه انجام می‌شود.

ببینید هر کار بزرگی تشکیل شده از چیزهای کوچولو کوچولو، که در این لحظه انجام می‌شود و این چیز کوچولو که در این لحظه انجام می‌شود، بسیار بسیار مهم است. برای این که خرد زندگی در این لحظه می‌ریزد به آن چیز کوچولو که قسمتی از کار بزرگ است. انرژی معنوی، خرد زندگی باید به کوچولو کوچولوها بریزد تا وقتی این کوچولو کوچولوها جمع می‌شود به نتیجه می‌ریزد این نتیجه عالی بشود.

اگر شما روزن این لحظه را ببندید، بروید به زمان و همه حواستان به این باشد که من برنده بشوم یعنی از آن ببرم از این ببرم و روزن را ببندی تهی خواهی شد. آن کار کوچولویی قسمت کوچولویی که الان انجام می‌دهید چون بوسیله من ذهنی انجام می‌شود، به این وسیله و این جور کار را انجام دادن کل هدف را و خواسته شما را فاسد می‌کند. تا لحظه به لحظه جلو نروید و این انرژی خدایی نریزد، کار کار نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲

می‌رسد بی‌واسطه نامۀ خدا

روزن جانم گشاده ست از صفا

پس روزن این لحظه باز است از بس که پاکم، از بس که نابم، از بس که با او یکی‌ام، از بس که هم هویت شدگی‌هایم دیگر ذوب شده رفته، و بدون واسطه این لحظه از طریق زندگی، نامۀ خدا، هر چی که خدا می‌خواهد می‌رسد به من بی‌واسطه. واسطه می‌تواند من ذهنی باشد. اگر شما ناودان بشوی کار خراب می‌شود. ناودان بودیم تا حالا، ما باید خاموشی را بشناسیم، سکوت و سکون را بشناسیم، سکوت و سکون به خدا نزدیکتر است. به شما هم نزدیکتر است. هر چه پر از سر و صدا و هیاهو من ذهنی است. درست است؟

می‌فتد در خانه ام، از معدنم

نامۀ و باران و نور از روزنم

نامۀ خدا هر چی که او می‌خواهد، برکت او بصورت باران و نور، هوشیاری خرد از این روزن این لحظه می‌افتد در خانه من، نوشته می‌شود روی ذهن پاک شما، یادمان باشد ذهن ما هم پاک شده وقتی مُردیم نسبت به من ذهنی، ذهن ما هم از هم هویت شدگی‌ها پاک شد و دیگر ما از ذهنمان نمی‌خواهیم به ما بگویند که ما کی هستیم. ذهن ما پر از هم هویت شدگی‌ها بود می‌گفتیم بگو من کی هستم؟ ذهن بیچاره هم می‌گوید آخر من از کجا بدانم تو کی



هستی! نه تو بگو من پدر خوب هستم، من مادر خوب هستم، من نقش‌ها هستم، من رئیس هستم، من خردمند هستم، بگو دیگر! پول را بیاور به چشم من به من نشان بده بگو که پول مهم است. ذهن هم می‌گوید بابا من برای فکر کردن هستم، من برای خلاقیت، تو از آنور روی من چیزی بنویسی، من می‌توانم این را بصورت نوشته در بیاورم. من که برای ساختن هویت نیامدم به این جهان، تو دست از سر من بردار.

برو هویت تو پیش خداست. پیش زندگی است، تو از آن جنس هستی تو چسبیدی به من که چی؟ من را هم معطل کردی، من را هم نااصل کار کردی، نا اصل کار همین کلمه انگلیسی (dysfunctional) است. که اصلاً من کارم را فلج شدم من، فکر هم نمی‌توانم بکنم. تو مگر خدایت نیستی؟ امتداد خدا نیستی؟ چرا نمی‌روی به اصلت، از من چی می‌خواهی؟ چهل سال ناودان بودم پنجاه سال ناودان بودم. معدن فضای یکتایی است. یعنی از آنور هر چی می‌خواهم روی ذهنم نوشته می‌شود. روی ذهن صافم. یعنی الان در این لحظه هستم، در این لحظه هر چی می‌خواهم می‌آید هر چه او می‌خواهد می‌آید. من ندارم که، من خواسته‌های حاشیه‌ای ندارم.

دوزخ ست آن خانه، کان بی‌روزن است اصل دین، ای بنده روزن کردن است

پس آن خانه‌ای که روزن این لحظه را بسته و در زمان روانشناختی زندگی می‌کند یعنی در گذشته و آینده زندگی می‌کند. یعنی از این صندوق به آن صندوق از این صندوق به آن صندوق می‌پرد و فاصله دو تا صندوق را بسته این دوزخ است یعنی جهنم است. برای این که روزن ندارد که روزن باید هوشیارانه باز بشود. شما باید بیایید به این لحظه به گذشته و آینده نروید و ساکن باشنده در این لحظه بشوید. اگر ساکن و باشنده در این لحظه بشوید می‌شوید همین ساکن روان، می‌شوید زنده به ابدیت خدا، که گفتیم زنده به ابدیت خدا بودن یعنی آگاه بودن از این لحظه ابدی.

خدا دو تا خاصیت دارد، یکی ابدیت و یکی هم بینهایت، شما باید به هر دو زنده بشوید، و شما میرسید که چه جوری زنده بشوم؟ غزل گفت همان اول که آمدیم به این جهان که دیگر از حیوان به آدم تبدیل شدیم، این شده. یعنی این هوشیاری که الان گیر کرده و چسبیده به چیزها آگاه بشود اینها را رها بکند یک دفعه روی پای خودش قائم می‌شود. و اگر همه را رها کند بینهایت می‌شود. مثل همین مولانا.

پس خانه‌ای که بی‌روزن است دوزخ است و می‌گوید اصل دین ای بنده باز کردن روزن است. پس معلوم می‌شود دین برای چی آمده؟ دین آمده که من‌های ذهنی را بیدار کند از خواب ذهن و روزن این لحظه را در آنها باز کند.



دین آن نیست که ما یکسری باورهای مذهبی را با آنها هم هویت بشویم و بکنیم مرکزمان. شما باید بین باور و هم هویت شدن با باور فرق بگذارید. چیزی که خطرناک است هم هویت شدن با باور است نه باور. باور یک چیز فکر است شما هر فکری می‌توانید بکنید. فکر به وسیله ذهن تولید می‌شود. ذهن انسان فکر می‌سازد. و فکر مهم نیست. روزن مهم است.

می‌گویند این که ما دین داریم اصلش برای این است که ما روزن باز کنیم. پس دین باید ما را از گذشته و آینده جمع کند بیاورد در این لحظه، روزن این لحظه را باز کند که از این روزن این لحظه در حالی که ما به ابدیت و بینهایت او زنده‌ایم خرد زندگی و هزارتا چیز دیگر، شادی زندگی و آرامش زندگی و هر چه که او می‌خواهد یعنی زندگی می‌خواهد به این جهان بیاید از طریق این روزن ما، که در بیت قبل گفت، هر چه می‌خواهم باران، نامه خدا، برکت می‌آید می‌افتد از معدن از فضای همه امکانات، فضای یکتایی می‌افتد به خانه من.

خانه من آنجایی است که وقتی من هوشیار می‌شوم. شما صبح می‌نشینید مسئله‌ای را می‌خواهید حل کنید یک دفعه می‌بینید راه حل خودش را نشان داد. چرا؟ برای این که پذیرفتید، فضا را باز کردید، این فضا که این چالش را در بر گرفته، راه حل از آن فضا آمد به ذهن شما از آن فضا. ولی اگر با آن هم هویت بودید با او یکی بودید و منقبض بودید و آن شده بود دل شما و می‌ترسیدید و بقیه هیجانات منفی را داشتید راه حل نمی‌آمد. روزن را بسته بودید.

پس شما به خودتان نگاه کنید ببینید که در مرکز شما هم هویت شدگی با باورها وجود دارد؟ آیا شما انباشتگی یک سری باورها و هم هویت شدگی با آنها را دین می‌دانید؟ و این روزن را بسته‌اید؟ آیا روزن شما باز است؟ اصلاً شما توی بهشت زندگی می‌کنید یا جهنم؟ خوب پس این می‌گوید که هنوز دل مادی دارید؟ یا نه شما اجازه دادید پس از مدتی خدا یا زندگی امتداد خودش را می‌کشد جمع می‌کند خودش را در شما به بینهایت خودش زنده می‌شود، این زندگی قائم به خودش است. شما اجازه دادید؟ اگر ستیزه کردید اجازه ندادید و چسبیدید به یک مشت باور آن اصل دین نیست، طبق گفته مولانا. دین باید به ما کمک کند که می‌کند هم که روزن را باز کنیم.

از کجا رسیدیم اینجا؟ از این که ناودان باشیم، خاموش نباشیم روزن باز نمی‌شود، اگر فکر بعد از فکر در ذهن ما می‌گذرد به ما امان نمی‌دهد، اگر این فکرهای هم هویت شده است و در ما هیجان هم ایجاد می‌کند، فکر



روی جسم اعمال بشود هیجان ایجاد می‌شود. مثل خشم، خشم هیجان است. رنجش هیجان است، هان هر رنجشی هر خشمی، هر هیجانی روزن را می‌بندد، ما را می‌برد به زمان. شما نگاه کنید بیست سال پیش رنجیدید از یکی، هنوز در شما هست، وقتی یادش می‌افتید چی به یاد شما می‌آید؟ بیست سال پیش، می‌روید دوباره آنجا، پس شما توی زمان هستید. این رنجش گذشته متبلور است شما با خودتان حمل می‌کنید، نمی‌دانید که دارید زمان حمل می‌کنید. هر کسی روزن را باز کرده زمان حمل نمی‌کند. زمان یعنی همه آن چیزهایی که در شما هست، هم هویت شدگی مثل دردهای گذشته، مثل هم هویت شدگی‌های گذشته شما دارید حمل می‌کنید اصلاً نمی‌دانید هم حمل می‌کنید. زیر بار آنها کمر ما خم شده، آخر چرا نمی‌اندازید؟

اگر روزن این لحظه باز نشود خانه درون ما جهنم می‌شود. اگر خانه درون شما جهنم بشود زندگی را برای همه اطرافیان‌تان جهنم می‌کنید. اگر کسی زندگی نداشته باشد در درونش نمی‌تواند زندگی را ببیند و نمی‌تواند شادی کسی را ببیند، می‌خواهد طبق قانون جذب همه را به این صورت تبدیل کند. این خوب است؟ نه نه. ما الان متوجه می‌شویم ناودان بودیم، ناودان بودن یعنی بستن روزن. امروز گفت: بمیرید، نسبت به من ذهنی تا این روزن باز بشود.

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا تیشه زن در کندن روزن، هلا

هلا یعنی آگاه باش، تو این تیشه حضور را بکار نبر که من این صندوق را بردارم یک صندوق دیگر جایش بگذارم. در بیشه فکر است، تو تیشه‌ات را برای کندن بیشه‌های فکر بکار نبر، ایراد بگیر به فکرها به باورها که آن باور غلط است، این درست است. یا نه پنج تا صندوق دارم در یک جایی، حالا دو تا از این صندوقها را بر می‌دارم می‌اندازم دور، دو تا جدید جایش می‌گذارم پنج صندوق را دارم، دوباره از این صندوق به آن صندوق و از این صندوق به آن صندوق. نه باورها را عوض نکن، تیشه را بکار ببر در کندن روزن، درست کردن روزن. یعنی چی؟ شناسایی کن صندوقها را، شناسایی کن چه باورهایی شما را توی زندان انداخته، با چه باورهایی هم هویتید. این یک مطلب که مربوط به ناودان و خاموشی است.

یک مطلبی هم دوباره الان می‌خوانم که بدانید که، دوباره توضیح می‌دهم که در حالت حضور که وجود طبیعی ماست، حالت حضور یعنی چی؟ یعنی هوشیاری آمده رفته به این جهان در واقع رفته به ذهن، و هم هویت شده با



مفاهیم چیزهای بیرونی در ذهن، وقتی ما می‌آییم به این جهان پدر مادرمان، اطرافیانمان به ما می‌آموزند که چه چیزی مهم است در این جهان، و ما آنها را بصورت تصویر ذهنی می‌بینیم.

وقتی می‌آییم فوراً پنج حس ما و ذهن ما کار می‌افتد و هوشیاری می‌چسبد به مفهوم آنها، هر چیزی که مهم باشد وقتی چسبید به آنها می‌رود می‌شود مرکزش، یواش یواش یک مرکز مادی درست می‌کند، این مرکز مادی که در واقع همین من ذهنی است، و در اثر آن می‌بینید که هر لحظه فکر ما تغییر می‌کند ذهن می‌چرخد، در اثر چرخش ذهن یک تصویر ذهنی چرخان و متحرک بوجود می‌آید ما فکر می‌کنیم این هستیم. در اثر چرخش فکر این تصویر ذهنی در جا می‌ماند و انسان سعی می‌کند بهترین خصوصیتها را به این تصویر ذهنی بدهد، و یواش یواش که این تصویر ذهنی بزرگ می‌شود و فکرها سرعتش زیادتیر می‌شود ما کنده می‌شویم از زندگی، و یکی از خاصیت‌های این تصویر ذهنی مقاومت است.

خودش بر اساس چسبیدن یا هم هویت شدن با چیزها بوجود می‌آید. پس همین که بوجود می‌آید جدا می‌کند خودش را از مردم و از زندگی، یادش می‌رود که هوشیاری یک موقعی از جنس زندگی بوده، و چون با پنج تا حس و فکر کار می‌کند و اینها مربوط به چیزهای بیرونی‌اند و از جنس هوشیاری جسمی‌اند، دائماً بیرون را می‌بیند. برای همین در غزل می‌گفت از این و آن تو سند آزادی خودت را نخواه. آنها ندارند بدهند. آنها هستند که شما را به زندان انداختند. می‌بینید که این چیز چرخان که من ذهنی باشد، یواش یواش از زمین کنده شده و توی هواست مثل ابر می‌ماند و وصل به زندگی هوشیارانه نیست.

و ما باید آگاه باشیم که این چیز چرخان ما نیستیم، در این چیز چرخان هم هویت شدگی‌ها وجود دارند. هم هویت شدگی‌ها شما باید بشناسید، امروز گفتیم این هم هویت شدگی‌ها را با واکنشی که ما به چیزها انجام می‌دهیم به بیرون انجام می‌دهیم می‌شناسیم. یعنی شما از کجا می‌فهمید چه چیزی در مرکز شماست؟ از این که به چه چیزی واکنش نشان می‌دهید، در مقابل چه چیزی مانع ایجاد می‌کنید و این مانع سبب واکنش گرایی شما می‌شود. هر چیزی که شما را می‌تواند به واکنش وادار کند یا واکنش شما را بر می‌انگیزد از آن جنس در شما هست. قبول کنید این را و آن مانع هست مانع نور هست.

وقتی این موانع را شما می‌اندازید، نور هوشیاری از شما رد می‌شود مثل دیوار شفاف می‌شوید که هر چی می‌آید از او رد می‌شود، وقتی هم هویت شدگی دارید جلوی شما را می‌گیرد و آن موقعی است که حرف یکی به شما بر



می خورد، حرف یکی به شما بر می خورد به آن مانع بر می خورد، شما عادت کردید بگویند که نه این در من نیست، در شما هست و مکانیزم شناسایی اش همین است.

و الان یک مطلبی می خوانیم بلی بارها خواندیم این را دوباره می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۹

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان، ای فلان

ای بسا که متوجه می شوی که مردم دارند به شما ظلم می کنند در موارد مختلف، بدان که این انعکاس خوی توست، و توجه می کنید که وقتی دل ما هم هویت شدگی با دردهاست و هم هویت شدگی با باورهاست و چیزهای این جهانی است، از این دل یک سری حرفها بیرون می آید که حرف می شود یک سری چیزها می نویسیم بقول مولانا ولی یک انرژی هایی هم در می آید آن انرژی ها هم مردم را تحریک می کنند، آن انرژی های بد را صاحبان آن نوع انرژی ها می گیرند و ممکن است برگردند و به ما حمله کنند.

شما می روید پیش یکی می بینید که کار تو را درست نکرد و از تو هم بدش می آید. من چیزی نگفتم من آمدم اینجا کارم را درست کنید و طرف از شما بدش می آید. شما تعجب می کنید. درست است که چیزی نمی گویند ولی چیزهایی می فرستید که خودتان نمی دانید از این مرکز مادی از این مرکز درد آلود می رود. آن می گیرد و از آن مرکز به شما جواب می دهد.

اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بد مستی تو

یعنی این هستی تو آن چیزی که در مرکز هست منعکس شده به ایشان و این چیزی که منعکس شده همین نفاق شماست. نفاق یعنی چی؟ نفاق یعنی اینکه مرکز مادی دارم ولی صحبت های سر من یک چیز دیگر است یعنی بین حرفی که سر من می زند ذهن من می زند، حرفهای قشنگی است مال من ذهنی است، من این طوریم من آن طوریم، ولی اینجا (دلم) یک چیز دیگر است حرفهای من ظاهراً مرا به یک جهتی می کشد و مرکز من مرا به یک جهتی می کشد. من دنبال چی می روم؟ دنبال مرکز می روم، دنبال حرف نمی روم، برای همین است که مردم حرف می زنند بعد هم می بینیم که یادشان رفت، آخر چی شد دیروز شما این را می گفتید؟ نه گفتیم که گفتیم، الان نمی توانم این کار را بکنم. **از نفاق و ظلم و بد مستی تو**، بد مستی ما یعنی مستیم از غرور، مستیم از منیت و خودمان پر از ظلم هستیم، اولین ظلم ما به خودمان است، ما بدترین دشمن خودمان هستیم وقتی من ذهنی



داریم، و اینها را به مردم نسبت می‌دهیم، شما نگاه کنید مردم چقدر ملامت می‌کنند دیگران را، بعضی موقعها اندکی هم خودشان را هم ملامت می‌کنند هر دو غلط است، ملامت ابزار من ذهنی است ما متوجه من ذهنی نیستیم، به این بیت نگاه کنید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

وقتی دل از جنس عدم است غیر از نطق و غیر از ایماء و اشاره غیر از نوشتن (سجّل) صد هزاران نوع چیز دیگری هم ترجمه دارد این دل، یعنی چیز دیگر هم بیرون می‌فرستد. خوب این هم در مورد دل عدم درست است، وقتی زندگی خدا امتداد خودش را از شما می‌کشد عقب و دل شما می‌شود، آن دل خدایی کلی برکت به جهان می‌فرستد. ولی اگر شما مقاومت کنید این دل مادی هم هویت شدگی با دردها و چیزها اینجا بماند، این هم هزار چیز بیرون می‌فرستد. که غیر از نطق و غیر از ایماء و غیر از نوشته است. شما می‌گویید که من که چیزی نگفتم، ایماء و اشاره هم که نکردم، چیزی هم ننوشتم پس تو چرا از من بدت می‌آید؟ بلی هزارتا ترجمان فرستادی خودت هم نمی‌دانستی، برای این که از دل پر از درد تو این چیزها ساطع می‌شود.

حالا این چیزهایی که از مرکز ما می‌رود بیرون روی دیگران اثر می‌گذارد، وقتی به ما حمله می‌کنند، وقتی خشم دیگران را بر می‌انگیزیم وقتی دل شما به دردی ارتعاش می‌کند، آن فرکانس را در دلهای دیگر هم ارتعاش می‌کند. پس می‌بینید که ما اگر دل مادی داشته باشیم منیّت را، درد را در دل دیگران بوجود می‌آوریم، اگر از جنس خدا باشیم به خدا ارتعاش کنیم خداییت را در دل مردم به ارتعاش در می‌آوریم. کدام یکی بهتر است؟ کدام یکی مفیدتر است؟ البته که ارتعاش خدایی.

حالا امروز صحبت ما بر این است مکانیزم آگاه سازی زندگی از طریق تماشای واکنشهای شماست به چیزهایی که در بیرون هست، یکی یک دفعه خشمگین می‌شود به شما، شما بگویید اینجا (در دل) چی هست که آن را خشمگین کرد، نکند که من خشم دارم، خشم با خودم حمل می‌کنم؟ یکی از شما می‌رنجد، یکی کینه ورزی می‌کند به شما، نکند کینه حمل می‌کنم؟ البته که ما زیر بار نمی‌رویم.

چه کسی زیر بار می‌رود می‌گوید که من کینه و خشم حمل می‌کنم؟ ولی باید زیر بار برویم. داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که اگر شما واکنش نشان می‌دهید آن جنس در تو هست. من ذهنی می‌گوید در من نیست، خوب



نیست پس همین طور بمان، نیست پس چرا مردم به شما حمله می‌کنند؟ برای این که من بدشانس هستم. نه همه انسانها در بیت اول غزل بود از جنس خدا هستند، از جنس خدایت‌اند. اصلاً یک انسان نیست که از جنس خدایت باشند، همه انسانها وقتی می‌آیند به این جهان من ذهنی می‌سازند بعضی از انسانها متوجه شدند که من ذهنی من نیستم.

همین مولانا را مثال می‌زنیم فوراً خودش را آزاد کرده. یک موقعی هست آدم همه را می‌اندازد، وقتی می‌اندازد می‌شود مولانا، وقتی نصفش را می‌اندازد یک کس دیگر می‌شود، وقتی اصلاً نمی‌اندازد از اینجور آدمها شما خیلی می‌شناسید نفاقش هم می‌شناسید. من ذهنی یاد می‌گیرد که قشنگ حرف بزند، ولی به حرف نیست که، به دل است، اینجاست (دل) که ما را کنترل می‌کند، همه حرفهای ما انرژی ما از اینجا (دل) می‌آید، اینجا باید از جنس عدم باشد این طرح خداست کسی از زیر این نمی‌تواند در برود.

گفت اصل دین ای خواجه روزن کردن است. یعنی هر چه زودتر این روزن را ما باید باز کنیم. حالا شما ممکن است بگویید که آقا ما چه جوری روزن را باز کنیم؟ اگر شما مقاومت نکنید زندگی خودش روزن را باز می‌کند. اگر مقاومت نکنید، قضاوت نکنید اگر شناسایی نکنید که من دیگر با چیزهای از بین رفتنی نمی‌خواهم هم هویت بشوم، نمی‌خواهم به چیزها بچسبم، نمی‌خواهم کسی را کنترل کنم، نمی‌خواهم از کسی توقع داشته باشم، زندگی خودش این کار را می‌کند، مسیر تکاملی زندگی این است.

آن تویی، و آن زخم بر خود می‌زنی بر خود آن ساعت، تو لعنت می‌کنی

پس می‌گویند که آن تو هستی و زخم را بر خودت می‌زنی، وقتی یک کسی یک کار بدی می‌کند، و شما شروع می‌کنید به نفرین کردن و فریاد کشیدن و ملامت کردن و حتی کتک کاری کردن، این زخم را به کی می‌زنید؟ به خودت. برای این که آن جنسی که در تو هست در آن دیده شده، و این همه لعنت که به او می‌فرستی که به تو ظلم کرده، این لعنت را به خودت می‌فرستی، متوجه نیستی. برای این که به آن چیز لعنت می‌فرستی که در آن بوده در تو هم هست. ولی تو تحریکش کردی. که می‌گویی من ندارم! من ندارم چه جوری واکنش می‌دهد.

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان

آن بدی را، آن هم هویت شدگی را، آن درد را در خودت نمی‌بینی آشکارا، اگر می‌دیدید نورافکن را روی خودت می‌انداختی با دیگران کار نداشتی و دشمن این هم هویت شدگی بودی که شناسایی کنی بیندازی، و شما از این



بیت یاد بگیرد دیگر، که هر چیزی در بیرون مرا خشمگین کرد آن چیز در من است و این مکانیزم شناسایی است. من این عقیده را در خودم (شما می‌گویید) عوض می‌کنم که همه چیزهای بد در دیگران هستند و من آدم به گنج حضور رسیده و خداگونه هستم، اینها مرا اذیت می‌کنند. اگر این طوری بود مثل آن دیواری که مانع ندارد شفاف است از توی آن همه چیز رد می‌شد می‌رفت. فرض کن هر چه مردم می‌فرستند از حرف از عمل از این دل شفاف شما می‌آید از یک طرف می‌آید از یک طرف دیگر رد می‌شود می‌رود، به شما بر نمی‌خورد، چرا بر نمی‌خورد؟ برای این که از آن جنس در شما نیست.

با کافران چه کارت گرت نمی‌پرستی؟ اگر تو بت پرست نیستی با کافران چه کار داری؟ شما ببینید یک نفر از چه کسی انتقاد می‌کند؟ اگر از آن جنس نیستی چه جوری شناختی آن را؟ خیلی فرق دارد شما راه را نشان بدهید، یکی هم نه اینجا بنشین و یک چیزی پیدا کنی و از آن شروع کنی به انتقاد کردن، حالا آن چیز در یکی هست. آن شخص از هر چیزی انتقاد می‌کند در خودش هست. مطمئن باشید.

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

ای مرد ساده، ای انسان ساده وقتی حمله می‌کنی به خودت حمله می‌کنی، مانند آن شیری که به خودش حمله کرد. شیر آمد بالای چاه و در چاه عکس خودش را دید و پرید که آن شیر را بگشود، در قعر چاه متوجه شد که اشتباه کرده، عکس بود آن.

چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

خوی‌های ما رفتارهای ما اینقدر برخی از رفتارهای من ذهنی را تکرار می‌کنیم که می‌شود خوی ما، عادت ما، اینقدر طبیعی به نظر می‌آید، ولی وقتی ریشه یابی می‌کنیم، وقتی خودمان را زیر نورافکن قرار می‌دهیم و این خوی را و این عادت را و این رفتار را خوب تماشا می‌کنیم، می‌بینیم که این ناجوانمردی، این ناکسی از ما بوده. تمام آن کسانی را که به شما بدی کرده‌اند بخاطر بیاورید نه برای انتقامجویی یا حال بد، حالا یکی دو نمونه، اگر درست نگاه کنید، خواهید دید که خوی شما بوده آن رفتار شما بوده که از هم هویت شدگی شما ناشی شده و سبب تحریک این موضوع شده، یعنی سببش خود شما بوده‌اید.

داریم بررسی می‌کنیم این موضوع را که وقتی ما فقط ناودان هستیم و بام نیستیم، وقتی دسترسی به آب پاک نداریم، وقتی دائماً آب کثیف می‌خوریم و انرژی قضاوت را می‌خوریم، انرژی هم هویت شدگی را می‌خوریم، دردها



را می کشیم، دردهای بیهوده. دو جور درد است یکی درد هوشیارانه است برای رها شدن از هم هویت شدگی، یکی هم درد کشیدن فقط برای درد کشیدن، واکنش و ملامت دیگران، این هم بیهوده است. وقتی شما درد بیهوده می کشید یک کمی به خودتان نگاه کنید خواهید دید که طبق گفته مولانا تقصیر شما بوده، البته اولش ما زیر بار نمی رویم، برای همین است که دومین یا سومین بار است که این قسمت را برای شما می خوانم. و آنهم به این علت می خوانم که گفت تو ناودانی، شاید هم بسیاری زیر بار نروند که ما ناودان نیستیم.

و انطباقشان را عرض کردم خدمتتان، وقتی ما ناودانیم که از ما یک آب کثیف عبور می کند و ما کنترل قطعش را نداریم. شما الان نگاه کنید ما هی داریم فکر می کنیم، این فکر وصل می شود به آن فکر، آن فکر وصل می شود به آن فکر، این فکرها تند تند مثل یک زنجیر پشت سرهم از ذهن ما می گذرند. و شما بخواهید فکر نکنید نمی توانید، مثل آن ناودان. ناودان که ناودان است می گوید من نمی خواهم این آب کثیف از من رد بشود. خوب تو چه کارهای؟ تو ناودانی، ما گذاشتیم شما را اینجا.

مگر این که ما دوباره قدرت اصلیمان که خدایت است و اراده آزادمان و قدرت انتخابمان را و حس مسئولیت را بعهده بگیریم. ناودان کسانی هستند که می گویند ما مسئول نیستیم. فلان کس می کند، فلان سازمان می کند، چرا نمی گویی من مسئول نیستم؟ چرا نمی گویی که من قدرت خلاق خودم را به کار نمی برم؟ چرا نمی گویی که من توانایی انتخاب خودم را در زندگی تفویض کردم به این و آن؟ من فقط بلامت بکنم، انتقاد کنم، عیب بگیرم، مثل ناودان آب بد از من رد بشود، خودم هم بخورم. بالاخره ناودان از آن آب بد خیس می شود. می شود شما خشمگین بشوید و این را نخورید و این روی جسم شما و حال شما و هوشیاری شما اثر نگذارد؟ نمی شود که.

شیر را در قعر پیدا شد که بود نقش او آن کش دگر کس می نمود

می گوید برای شیر در قعر چاه وقتی آب بهم خورد متوجه شد که نقش او بود عکس او بود آن چیزی که دیگر کس می نمود. ناودان هم اگر کنده بشود، شما بگویید من ناودان نیستم، اگر بتوانید خوب درک کنید که زندگی در این و آن نیست در بیرون، من این همه قضاوت نکنم، این همه ستیزه نکنم، این همه مقاومت نکنم، من دیگر با چیزهای آفل هم هویت نمی خواهم بشوم و این چسبیدن ها را و آویزشها را می خواهم شناسایی بکنم و از بین ببرم، می خواهم به من ذهنی بمیرم. بلی این ها را خوب درک کنید در نتیجه نقشه به هم می خورد. خوب داستان شیر اینطوری بود می دانید خرگوش دیر کرد در داستان شیر و نجیران و شیر به او گفت چرا دیر آمدی و اینها،



گفت که ما دو نفر بودیم آن چاق و چله را شیری گرفت و من که تازه لاغرم به اصطلاح آمدم به شما خبر بدهم. گفت برویم ببینیم کدام شیر و اینها، حالا خلاصه می‌کنم. و خرگوش نقشه کشیده بود، گفت مرا بغل کن من می‌ترسم به تو نشان بدهم، شیر بغل کرد گفت ته آن چاه را نگاه کن، چاه را نگاه کرد، دید یک شیر بسیار قوی هیکلی که عکس خودش بود یک خرگوشی را گرفته، خرگوش گفت من می‌ترسم مرا بگذار زمین، خرگوش را گذاشت زمین پرید توی چاه، وقتی آب چاه می‌گوید بهم خورد آن نقش به هم خورد، تازه فهمید که نقش آن بوده. ما وقتی بیدار می‌شویم و الان ما بیداری‌هایی را تجربه می‌کنیم، لحظاتی فاصله بین دو تا صندوق می‌شویم صندوق را شما می‌بینید. وقتی این عکس من ذهنی را بهم می‌ریزد شما، می‌بینید که هی من رها شدم من آن نیستم و من زندگی هستم.

در عمق هم شما می‌توانید مثل دریا یادتان باشد هفته‌های قبل گفتیم این را، گفتیم شما می‌توانید خودتان را دریاچه فرض کنید یک ذره بعد دریا فرض کنید بعد اقیانوس. اقیانوس در عمق ساکن است. هیچ خبری نیست سکون است، در سطح تحت شرایط جوی باد و طوفان مغشوش است. پس شما در عمق ساکن هستید در سطح ممکن است دارید فکری می‌کنید، واکنش نشان می‌دهید. پس شما ساکن هستید و روانید و چه خوب است که روانی ما و این اغتشاشات سطحی ما در زیر کنترل سکون ما باشد و این می‌تواند بشود. و آن موقعی است که شما می‌آید به این لحظه، روزن را باز می‌کنید در این لحظه ساکن می‌شوید و این روانی شما در اختیار زندگی درمی‌آید. این زیباست، این خوب است.

ولی از این صندوق به آن صندوق ما عکس خودمان را می‌بینیم فکر می‌کنیم یک شیر دیگری هست. این تصویری که در ذهنمان درست کردیم من اینطورم آنطورم و همین را معرفی می‌کنیم به مردم، این را باید به هم بریزیم ما. و زندگی بارها تشبیه کردیم این را به گلهای گلیم. گلهای زیبای گلیم را که ما باهاش هم هویتیم یکی می‌کند و وقتی می‌کند شما پُرش نکنید، از جای آنها نور می‌آید. و آن گلهای همه آفل هستند. ولی ما عادت کردیم تا به یک گلی حمله می‌شود ما هم دفاع می‌کنیم و یک گل زیباتر به جاش می‌گذاریم و به همه ثابت می‌کنیم این حتی از آن هم بهتر است، نکنید این کار را، ببینید می‌توانید خودتان را ببینید؟ بله



هر که دندان ضعیفی می‌کند کار آن شیر غلط بین می‌کند

هر کسی من دارد و خودش را بی‌عیب می‌داند، در حالی که آن ضعیف خاصیتی دارد که از جنس خاصیت دل شماسست و به علت هم هویت شدگی خودت داری به سر او می‌زنی. کار آن شیر غلط بین را می‌کنی. یعنی ما خودمان را در مردم می‌بینیم، به آنها حمله می‌کنیم و چرا به خودت حمله نمی‌کنی؟ چرا حواست به خودت نیست؟ برای اینکه خاموش نیستیم. برای اینکه یک لحظه از جنس فاصله بین دو تا صندوق مان نمی‌شویم که ببینیم این عیب در ماست، در او هم هست ولی بخاطر عیب خودمان است که داریم به او حمله می‌کنیم، ولی ما می‌گوییم عیب را ما نداریم ولی او دارد، من باید ریشه کن کنم عیب را از او.

هر کسی روی خودش تمرکز کند خوب این دنیا بهشت می‌شود. من با تو کاری ندارم من فقط روی خودم کار می‌کنم، وقتی هم می‌بینم تو من را عصبانی می‌کنی، می‌بینم که آن چیه در من که من را عصبانی می‌کند؟ حالا شما می‌دانید اگر آن چیز را آن هم هویت شدگی را شما از خودتان در بیاورید بیندازید دور، دفعه بعد آن شخص نمی‌تواند شما را قطب قرار بدهد.

و امروز راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد دیگر، که شما اگر بخواهید تصمیم بگیرید به حضور برسید، چون در یک شبکه ارتباطی من‌های ذهنی هستید، اینجا شما من ذهنی‌تان هست و قطب قرار می‌گیرد. یعنی خیلی از من‌های ذهنی از شما استفاده می‌کنند برای تقویت من ذهنی خودشان. مثلاً می‌آیند یک چیزی می‌گویند به شما، شما عصبانی می‌شوید. همان عصبانیت سبب می‌شود که آنها حس جدایی بکنند، حس درد بکنند و من ذهنی شان را تقویت کنند و محکم کنند و دیواره بیرونیش را مستحکم تر بکنند.

یعنی از شما سوء استفاده می‌کنند و شما نمی‌دانید. حالا شما بخواهید به حضور برسید و این قطب را بخواهید ضعیف کنید، ضعیف کنید،...، ضعیف کنید به صفر تبدیلش کنید، خوب فرض کن ده نفر از شما استفاده می‌کردند، خوب شما را اذیت می‌کنند، می‌گویند چی شد؟ شما چرا جا خالی می‌دهی؟ تا حالا خدمت کردی به من ذهنی ما الان دیگر ما رفیق نیستیم؟ تو رفتی، دیگر هرچی می‌گوییم بی‌غیرت شدی، حرف نمی‌زنی، من را دوست نداری دیگر، چرا خشمگین نمی‌شوی؟ من آن حرفهای قبل را می‌زنم اصلاً عین خیالت نیست، معلوم است سرت یک جای دیگر بند است، دیگر توجه به ما نداری که. نه بنابراین سعی می‌کنند نگذارند که شما بروید تا زمانی که دیگر



بی‌مصرف بشوید. اگر در طول زمان بی‌مصرف شدید دیدند نه دیگر فایده ندارد، هر چه می‌گویند هر کاری می‌کنند شما رفتید، دیگر آنها هم رها می‌کنند این دیگر به درد نمی‌خورد از حیض انتفاع افتاد. خلاصه

ای بدیده عکس بد، بر روی عم بد نه عم است، آن تویی، از خود مرم

می‌گویند ای کسی که عکس خودت را روی عمویت دیدی، عمویت بد نیست یا کس دیگر بد نیست، حالا عم می‌تواند هر کسی باشد، عم در اینجا عمو هست. او خودت هستی از خودت مرم. پس ما هر چی واکنش نشان می‌دهیم هر چی از مردم فرار می‌کنیم، داریم از خودمان فرار می‌کنیم. می‌گویم در اولین برخورد من‌های ذهنی این موضوع را قبول ندارند

مؤمنان، آینه‌ها همدیگرند این خبر می‌از پیمبر آورند

می‌گویند مؤمنان آینه‌ها هم هستند و می‌گویند حضرت رسول این موضوع را فرموده است. بله مؤمن آینه مؤمن است. حالا مؤمن آینه مؤمن است خیلی چیز مهمی است، نه تنها وقتی ما دل مادی مان را می‌کنیم می‌اندازیم دور و می‌گیریم نسبت به من ذهنی و دل ما به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود. آن موقع حقیقتاً به هر کس می‌رسیم آنها عکس زندگی شان را در ما می‌توانند ببینند چون از جنس زندگی شدیم، وقتی به آنها می‌رسیم زندگی را در آنها به ارتعاش در می‌آوریم، آنها به زندگی زنده می‌شوند و البته این بهترین کار است و اصلی ترین کار ماست. ولی توجه کنید که من‌های ذهنی هم، من‌های ذهنی ما را به ما نشان می‌دهند. شما که واکنش نشان می‌دهید نسبت به یک نفر، یا به کار یک نفر، آن موضوعی که مورد واکنش شما قرار می‌گیرد آن موضوع در شما یافت می‌شود و در شما وجود دارد و به شما کمک می‌کند که آن را در خودتان ببینید.

پیش چشم داشتی شیشه کبود زان سبب، عالم کبودت می‌نمود

عینک کبود یا آبی به چشم زده بودی به این دلیل جهان کبود به نظر می‌آمد. شما هر عینکی به چشم بزنی جهان را آن رنگی می‌بینی این چشم. حالا هر عینکی که هر هم هویت شدگی که در دل شما باشد جهان را برحسب آن شما سازماندهی می‌کنید. مثلاً شما با پول هم هویت هستید، این عینک دید شماست. عینک دید شما این است که پول مهم است و من پول را باید زیاد کنم، دنبال زیاد کردن پول می‌روید و هر کسی پولدار باشد به نظر شما آدم مهمی است، هر کسی پولدار باشد دوست شماست، برای اینکه کمک می‌کند این زیاد بشود یعنی تمام اطراف شما و زندگی شما سازماندهی می‌شود برحسب آن چیزی که، عینکی که در دل شما هست.



یعنی این عینک، عینکی که به چشمت می‌زنی جهان را می‌بیند، عینکی که به دلت می‌زنی آن هم زندگی شما را سازمان می‌دهد، حول محور چیزی که آنجا هست. خوب اگر برخی از چیزهای منفی آنجا باشد، مثلاً فرض کن رنجش باشد آن موقع شما چه کار می‌کنید شما دنبال درد می‌روید. خشم باشد، خشم زیاد می‌کنید، اصلاً من باشد هر کسی که غرور دارد منیت‌اش بزرگ باشد به نظر شما خیلی آدم مهمی است.

هر کسی پز می‌دهد یا اتومبیلش به خانه‌اش و فرش‌هاش و به مال دنیا و جواهرش و شما از او خوشتان می‌آید، شما هم می‌خواهید مثل او باشید، چرا؟ با آن عینک جهان را می‌بینید. ولی این عینکها مصنوعی هستند. شما عینک با رنگ بی‌رنگ باید به دلتان بزنید، نور بی‌رنگ. باید مرکز را خالی کنید و اگر این چیزهای مادی را می‌بینید اینها را به حاشیه ببرید. مرکز باید خالی باشد.

امروز گفت مرکز روزن است. آیا شما این روزن این لحظه را باز کنید و از آن ور خرد بیاید، پول شما زیاد می‌شود یا کم می‌شود؟ پول شما زیاد می‌شود اگر بخواهید. البته تعادلش بوسیله آن خرد تنظیم می‌شود. ولی وقتی دل شما عدم است زندگی شما حول محور عدم، خرد زندگی و عشق زندگی و شادی و هزار ترجمان دیگر سازماندهی می‌شود. اگر عینکهای مادی داشته باشید وای ما را می‌کشاند به جهنم، دید ما عوض می‌شود، یادتان باشد گفت:

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست آنچه چشمش دیده است آن چیز اوست

اخیراً خواندیم این بیت را، آدمی دید است، دیدش از کجا می‌آید؟ از عینکهای دلش. هرچه را دیده و برایش مهم بوده است گذاشته آنجا، آن آدم آن دید است. حالا داریم می‌گوییم نهایی ترین دید و دید خوب موقعی است که شما اجازه می‌دهید همراه با زندگی کشیده بشوید به عقب، روی زندگی قائم بشوید و هم هویت شدگیهای شما بریزد. یا امروز گفت بمیرید نسبت به من ذهنی و این دل شما باز بشود، صاف بشود و هیچ هم هویت شدگی چه از درد چه چیزهای مادی فیزیکی چه باوری مخصوصاً باوری نباشد. عینکها باید بیفتند.

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

اگر کور نیستی، کور چه کسی است؟ کسی که عینکهای هم هویت شدگی را به چشم دلش زده است. این کبودی را و این جور دید را از خودت بدان. خودت را بد بگو، بگو من بد هستم، من این عینکها را دارم و من دیدم بد است، اینقدر مردم را بد نگو، دست از سر مردم بردار. و این را همان روزهای اول ما شرط کردیم با هم که من فقط خودم زیر نورافکن خودم هستم. همه حواسمان برای درست کردن خودمان است و این درست است. ما کس دیگر



را نمی‌توانیم عوض کنیم. شما نگاه کنید که چقدر سخت است که ما این عینک‌های دلمان را بکنیم عینک دیگر بزنیم یعنی عینک عدم بزنیم. فرض کن که پنجاه تا عینک رنگی داریم ما، رنگهای مختلف، همه اینها را می‌خواهیم بکنیم عینک با شیشه بی‌رنگ بزنیم. خوب هر موقع می‌خواهیم یک عینکی را از آنجا بکنیم این با درد همراه است، ما تا حالا اینطوری دیده‌ایم. اولاً آن دید نمی‌گذارد من دیدم را عوض کنم، من باید بروم سراغ آدمی مثل مولانا که درست می‌بیند و باور کنم و دنبالش باشم و یاد بگیرم روی خودم اعمال کنم و از مردم هم نخواهم که به من یاد بدهند. برای اینکه اکثریت مردم من ذهنی دارند و آنها هم پنجاه جور عینک تو دلشان دارند، آنها هم غلط می‌بینند. این عینک‌ها ما را کور می‌کنند.

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، اگر یک عینک رنگ خاصی را به چشمت بزنی، با آن عینک ببینی و اصرار کنی که من این رنگی می‌بینم، مولانا می‌گوید تو کوری پس، نمی‌بینی که این دید تو غلط است. در آنجا هم اگر یادتان باشد گفت که یک مورچه یک گندم را بر می‌دارد از خرمن بزرگ آن کشاورز و پا به فرار می‌گذارد. ما هم یک رنگی یک هم هویت شدگی از خرمن خدا برمی‌داریم و می‌دویم و می‌چسبیم به یک دید، می‌گوییم این است دیگر، ما هم این هستیم، ما کوچک هستیم، در حالیکه به ما گفت که مور لنگی یعنی مورچه لنگی، برو سلیمان باش.

مؤمن از نظر بنور الله نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود؟

حالا اگر این عینک دل شما بی‌رنگ باشد یعنی به زندگی زنده شده باشی و دل شما از عدم باشد یعنی هم هویت شدگی‌ها خارج شده باشد، در اینصورت شما با نور حضور می‌بینید و این را اسمش را می‌گذارد بنظر، یعنی بیننده به نور خدا. پس ما اول با هشیاری جسمی می‌بینیم، هشیاری جسمی بستگی با چی ما هم هویت شدیم، آنها می‌شوند عینک‌های دید ما، هر چه می‌بینیم همان می‌شویم، حالا نسبت به اینها بمیریم و خالی بشود دل ما، در اینصورت به زندگی زنده می‌شویم و با نور خدا می‌بینیم و مومن کسی که مرده نسبت به من ذهنی با نور خدا با نور حضور با نور ساکن روان همه چیز را می‌بیند.

روزن باز شده است. می‌گوید اگر مؤمن با نور خدا نمی‌بیند در اینصورت غیب، جهان یکتایی چگونه برهنه به او نشان داده شده، یعنی آدمی مثل مولانا چه جوری این پیغامها را می‌آورد؟ حتماً به یک نوری می‌بیند که پیغامها را می‌بیند از آن ور می‌آورد. یعنی غیب، خدا، فضای یکتایی دیگر پرده ندارد جلوی او، ولی کسی که عینک‌های رنگی



به چشمش زده نمی‌بیند که. پس ما یا با هوشیاری جسمی می‌بینیم که این هوشیاری درد است یا هوشیاری حضور می‌بینیم که این نور خداست و نور اصلی است. بالاخره به ما گفت که باید با این ببینی. **اصل دین ای خواجه روزن**

کردن است

حدیث

اَتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.

چونکه تو یَنْظُرُ به نارِ اللَّهِ بُدِ نیکوی را و ندیدی از بدی

وقتی ما هشیاری جسمی داریم و دید ما از طریق عینکهای رنگی است که به دلمان زده ایم در این صورت ما نیکوی را از بدی نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. نمی‌دانیم که خرد چیه از آن ور می‌آید، چون که غیب که برهنه خودش را به ما نشان نمی‌دهد که، در نتیجه ما می‌چسبیم به همین قضاوتهای ذهنی خودمان، براساس هم هویت شدگی با چیزهای آفل، در نتیجه می‌شویم ناودان. و طبق غزل ضایع می‌کنیم. بیت اول یک دعایی بود یک مناجاتی بود که می‌گوید خدایا تو که به ما زنده شدی و ما را اینقدر در ذهن معطل نکن، یک کاری کن که بشر بفهمد که از نور توسست و هرچه زودتر باید بر نور تو قائم بشود با آن نور ببیند و با نور درد نبیند، با هوشیاری جسمی نبیند و تو که می‌دانی که ای خدا این ضایع کردن است برکت توسست، تو که من را می‌شناسی چرا می‌گذاری من اینقدر انرژی تلف کنم؟ به درد بیفتم؟ در دوزخ زندگی کنم؟ گفت که اگر روزن باز نشده باشد تو در دوزخی.

اندک اندک آب، بر آتش بزن تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَن

یعنی یواش یواش موازی شو با زندگی تسلیم شو، هر موقع که یادت افتاد آشتی کن با اتفاق این لحظه، بگذار آب از آن ور می‌آید وارد وجودت شود و شناسایی بکن این هم هویت شدگی‌ها و دردهای خودت را، آب را بر آتش بزن تا آتش تو نور بشود. هر موقع یک هم هویت شدگی را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم، انرژی آن آزاد می‌شود زندگی آن آزاد می‌شود.

ای بُوَالْحَزَن ای اندوهگین، ای غمگین، ای من ذهنی. نمی‌توانید شما من ذهنی پیدا کنید که این بُوَالْحَزَن نباشد یعنی فرزند حزن. ما بچه‌هایمان را هم آنطوری تربیت می‌کنیم. خودمان غمگین هستیم یواش یواش غم مان را هم هویت شدگی‌های خودمان را به بچه‌هایمان می‌دهیم. آنها هم فرزند غم می‌شوند ساخته غم می‌شوند. هر کسی دلش مادی است هشیاری جسمی دارد غمگین است.



تو بزنی یا ربنا آب طهور تا شود این نارِ عالم، جمله نور

پس می‌گوید ای خدا این آب پاک کننده که در اثر تسلیم ما از آن ور می‌آید، از طرف تو می‌آید، این آب را بزنی که پاک کند ما را، طهور یعنی پاک پاک کننده، تا این آتش عالم دردهای عالم، شناخته شود بوسیله بشریت و تبدیل به نور تو شود، این نور توست که هم هویت شدگی با دردها، انسان اگر دردهایش را بشناسد فوراً آنها را می‌اندازد و تبدیل به نور می‌شود.

مثنوی دفتر ششم را برایتان می‌خوانم که از بیت ۸۸۸ آغاز می‌شود و اول تیترش را یکبار می‌خوانم با توجه به این که تیترش چند تا مطلب دارد مطالبش را توضیح می‌دهم بعداً دوباره می‌خوانم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۸

بخش ۲۷ - قصه اَحد اَحد گفتن بلال در حَرِّ حجاز از محبت مصطفی علیه السلام. در آن چاشتگاه‌ها که خواجهاش از تعصب جهود به شاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید. از او اَحد اَحد می‌جست بی‌قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد. زیرا که از درد عشق مُمتلی بود. اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود. همچون سحره فرعون و جرجیس و غیرهم لا یُعَدُّ ولا یُخصی (و جزایشان که از حد و شمار خارج است)

اَحد از اسماء خداست، اَحد اَحد گفتن یعنی به زندگی زنده شدن، هر لحظه که یک قسمتی از من ذهنی شما می‌میرد، آن حالت اَحد اَحد گفتن شماست، برای اینکه شما در آن لحظه به یکتایی زنده می‌شوید. اَحد اَحد گفتن یعنی تجربه فاصله بین دو تا صندوق. و اگر شما به یک چیزی که چسبیده‌اید شناسایی کنید و آن را بیندازید آن موقع یک لحظه شما همین اَحد می‌گویید برای این که به او زنده می‌شوید.

حَرِّ حجاز یعنی گرمای عربستان، گرمای عربستان هم معنی لغوی دارد یعنی شدت گرمایی که در عربستان می‌تابید و هم می‌تواند این معنی را بدهد که کسی که می‌داند از جنس خداست و از طریق درد هوشیارانه دارد آزاد می‌شود، متوجه است که خورشید ایزدی با گرمای تمام دارد می‌تابد. یعنی در حالی که ما هوشیار هستیم به اینکه ما خداییت‌ایم و او دارد ما را زنده می‌کند، ولی یک عده‌ای هم که من ذهنی هستند نمی‌بینند می‌توانند ما را اذیت کنند. و همین طور من ذهنی‌ما.

یاد آوری کنم که قصه بلال در واقع به حضور رسیدن یا زنده شدن به خدا از طریق درد هوشیارانه است، اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، یعنی بلال چنان غرقه عشق حق بود که نمی‌توانست برای گریز از آسیب چوبهای



خاردار فکری بکند، برای این که همینطور که در تیتزش هست، الان دوباره نشان خواهم داد، وقتی یک نفر شروع کند به این شناسایی‌ها که از جنس من ذهنی نیست و از جنس هوشیاری ایزدی است و بخواهد از طریق درد هوشیارانه و شناسایی هم هویت شدگیها خودش را آزاد کند، من ذهنی خودش شروع می‌کند به درد دادن و سخت گرفتن، که در اینجا تمثیل‌اش با چوب خاردار زدن است.

برای این که بلال **احد احد** می‌گوید و صاحبش که در اینجا من ذهنی است، صاحبش یک شخص ستیزه گر است. که در اینجا با کلمه **جهود** نشان داده شده، منظور از جهود حقیقتاً یهودی نیست، کما این که قصه بلال نشان می‌دهد که صاحب بلال که یک غلام بود یهودی نبود، ولی در اینجا جهود به معنی ستیزه گر و همین من ذهنی است.

یعنی اگر اصل شما شناسایی کند خودش را که از جنس خداست من ذهنی به این آسانی رها نخواهد کرد اصل شما بسوی خدا برود. مگر شما با تسلیم و کشیدن دردهایی که و تهدیدهایی که من ذهنی می‌کند به این کار ادامه بدهید. پس در این مورد هم دارد می‌گوید، وقتی بلال شروع کرد به احد احد گفتن یعنی گفتن این که من از جنس خدا هستم و فوراً صاحبش شروع کرد با چوب زدن و این جمله آنجا است که **اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود**، یعنی کوشش نمی‌کرد درد خار را از بین ببرد.

و **سخره فرعون** تمثیل دیگریست که اینجا نوشتیم. **سخره فرعون**: ناظر به این نکته است که فرعون گفته بود که اگر جادوگران در مقابله با موسی و حفظ سلطنت فرعون موفق نشوند آنها را خواهد کشت یا دست و پای آنها را خواهد برید، اما آنها حقیقت موسی را دریافته بودند و از تهدید فرعون بیمی نداشتند.

پس **سخره** یعنی ساحران فرعون که در تیتز هست و منظور چی هست؟ می‌گوید موسی که اصل ما است و فرعون که من ذهنی است یا من ذهنی بزرگ این عالم است، من ذهنی ما هم نماینده آن است. گفته بود که من ذهنی بزرگ تهدیدش این است، می‌گوید موسی یک مار یا اژدها دارد که حضور است اما مارهای کوچک جادوگران همان زنده کردن الگوهای فکری است.

پس دو جور اینجا زندگی وجود دارد که یکی‌اش نازندگی و یکی‌اش واقعاً زندگی است. یکی موسی است که به حضور زنده می‌شود و این اژدهایش هست که همه چیز را شکست می‌دهد و می‌خورد ناهماهنگی‌ها را و دردها را. و یکی هم فرعون هست که فرعون می‌گوید زندگی را باید ما سرمایه گذاری کنیم در ذهن در الگوهای هم



هویت شده، الگوها را زنده کنیم اینها هم مار هستند اینها هم از جنس زندگی اند، و فرعون تهدید می کند که من ذهنی نباید کوتاه بیاید و شما باید در مقابل موسی بایستید. حالا می آید اینجا که هر انسانی مورد تهدید قرار می گیرد بوسیله من ذهنی که اگر تو به حضور بررسی دیگر آن ابزارها را، آن قدرت را، آن خودنمایی ها را نخواهی داشت، یا گشته می شوی یا من ترا می گشتم یا دست و پایت را می بُرم، دست و پایت را می بُرم یعنی ابزارها را از تو می گیرم. دست و پای ما همین الگوهاست در ذهن.

پس جادوگران فرعون کسانی بودند که این مارها را در ذهن یا الگوها را زنده می کردند در مقابل اژدهای حضور که از جنس خداست از جنس عشق است که البته نتوانستند مقاومت کنند، نتوانستند از عهده موسی بر بیایند. چرا که حضور یعنی عشق یعنی وحدت ما با خدا یعنی قدرت خدا همین طور که در قصه خواهیم خواند، ولی ریسمانهایی که زنده می شدند این نازندگی است، این الگوهای ذهنی است، بر اساس الگوهای ذهنی از بیرون خوشی خواستن، خوشیهای ذهنی مشغول بودن این جادوگری است.

فرعون می گوید ما باید این سلطنت را که زندگی را سرمایه گذاری می کنیم در ذهن باید حفظ کنیم. خلاصه اگر تسلیم موسی بشوید ابزارهایتان را می گیرم. برای این که ابزارها دیگر از بین می رود، بلکه خودتان می میرید. یعنی چی؟ یعنی ما با دیدن ذهنی ببینیم هیچ وقت نمی خواهیم بمیریم، و هیچ وقت نمی خواهیم ابزارهایمان را از دست بدهیم دست و پایمان را از دست بدهیم.

و جرجیس هم همین مطلب است درباره جرجیس روایت این است که منکران او را می کشتند، او از عشق حق زنده می شد. پس می بینید که جرجیس هم نماد این است که هر قسمتی از ما را بگشند ما زنده می شویم به خدا و دوباره شروع می کنیم به هدایت.

پس این طوری شد قصه احد احد گفتن بلال را متوجه شدیم در گرمای عربستان از عشق مصطفی علیه السلام می بینید که در قصه هم خواهد گفت که فقط یک جا نام حضرت محمد را بکار می برد، مرتب اصطلاح مصطفی و احد احد گفتن و صدیق را بکار می برد. و نشان می دهد که انطباق این قصه با انسان چی هست. پس انسان از جنس خدایت است و این خدایت دوباره می خواهد به خدا زنده بشود، و این خدایت عشق خدا را دارد، تا زمانی که توی ذهن زندانی هستیم ما یک اربابی داریم بنام من ذهنی، که در اینجا می گوید او خواجه ستیزه گر بود و ما اگر بخواهیم از من ذهنی خارج بشویم با چوب خاردار که درد هوشیارانه است می زند.



و **آفتاب حجاز** را می‌توانید بطور منفی بگویید دردهایی که از قبل بوده یا این که نه یک کسی متوجه شده آفتاب زندگی هوشیارانه دارد می‌تابد.

بعداً البته این تمثیل را می‌آورد می‌گوید در حالی که کسی که دارد به زندگی زنده می‌شود می‌بیند که آفتاب زندگی دارد می‌تابد، هوشیار است که ما از جنس زندگی هستیم ما باید به او زنده بشویم و الان شدید می‌تابد ولی رئیس‌اش، اربابش که من ذهنی باشد اصلاً این موضوع را نمی‌تواند ببیند و می‌زند. و آن شخصی که دارد زنده می‌شود به زندگی، تعجب می‌کند که چطور من می‌بینم که از جنس خدا هستم دارم به او زنده می‌شوم ولی تو من ذهنی یا من‌های ذهنی دیگر این موضوع را متوجه نیستند.

و **از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید**، شاید تعبیر کنیم این را که مرتب هوشیاری از من ذهنی او یا جسم او بیرون می‌پرید، که می‌گوید: **از او أَحَد أَحَد می‌جست بی‌قصد او** از او احد احد می‌جست یعنی مرتب زنده می‌شد به زندگی، فاصله بین دو تا صندوق بدون خواست خودش، بدون خواست ذهنش، بدون اراده چنانکه از دردمندان دیگر ناله **جهد بی‌قصد**، مشخص است، **زیرا که از درد عشق مُمتلی بود**، **ممتلی بود** یعنی سست بود یعنی درد عشق او را گیج کرده بود یا سست کرده بود، اصلاً درد چوب خار دار را متوجه نبود **اهتمام دفع درد خار را مَدخل نبود**، یعنی گفتم دیگر سعی نمی‌کرد درد هوشیارانه را کم بکند، **همچون سَحَره فرعون و جَرِیس و غَیرُهم لا یُعَدُّ و لا یُحْصی** یعنی مثل ساحران فرعون بالاخره ساحران فرعون فهمیدند موسی حق است و جرجیس را مرتب می‌کشتند زنده می‌شد. می‌کشتند زنده می‌شد یعنی هر چی ما را می‌کُشدند زنده تر می‌شویم. و از این جور حالتها و موردها بی‌شمار هست.

تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

پس یک کسی پیدا شده همانطور که گفتم قصه بلال است، بلال مؤذن یعنی اذان گوی حضرت رسول بود در ضمن حسابدارش هم بود و بعد از فوت حضرت رسول اذان نگفت ولی قبلاً غلام شخصی بود و این بلال عاشق رسول بود و در اینجا این قصه یک کمی تغییر کرده، همانطور که می‌دانید مولانا قصه‌ها را مطابق میلش ظرفی می‌کند برای مطالب خودش، البته این قصه هم تغییر کرده و در اینجا حضرت رسول سمبل زندگی خداست، بلال شما هستید یعنی هوشیاری شماست، خدائیت شماست و بعداً هم که صدیق می‌آید، صدیق هم بروز راستین و راستین بودن است.



پس می بینید که نقش هایی که اینجا داریم یکی اصل شماسست، یکی صاحب شماسست که من ذهنی است فعلاً، یکی راستی است یکی هم خداست.

تن فدای خار می کرد آن بلال خواجه اش می زد برای گوشمال

پس بنابراین تنش را یعنی من ذهنی اش را فدای چوب خاردار می کرد. و صاحبش برای تنبیه او، او را با چوب خاردار می زد. و این نماد درد هوشیارانه است. و خودش توضیح می دهد.

که چرا تو یاد احمد می کنی؟ بنده بد مُنکر دین منی

پس بلال را می زد، تو چرا از احمد یاد می کنی؟ همانطور که گفتیم احمد می تواند نماد زندگی باشد، خدا باشد، در ضمن لقب حضرت رسول است و اگر ما به عنوان خداییت به خودمان بیاییم در اثر تسلیم یک خُرده به خودمان آگاه بشویم فاصله بین دو تا صندوق و قصد کنیم بسوی زندگی رفتن، من ذهنی شروع می کند به تنبیه کردن ما، که بنده بد مگر تو بنده من نیستی؟ مُنکر دین منی، دین من دین هم هویت شدگی است، دین هوشیاری جسمی است. دین خشم است دین رنجش و کینه است. دین این که همیشه توی زمان باشم و تو داری همه اینها را انکار می کنی می گویی اینها را بیندازم. این دین آبا و اجدادی ماست. منکر دین من و بنده بد هستی. باید تنبیه بشوی. خوب حالا بلال در اینجا گفت که فکر نمی کرد که اصلاً از درد فرار کند.

می زد اندر آفتابش او به خار او اَحَد می گفت بهر افتخار

گفتم اندر آفتاب می تواند آفتاب سوزان باشد، یا آفتاب سوزان سمبل دردهای قبلی باشد، یا می تواند زیر آفتاب زندگی باشد، هوشیاری باشد یعنی بلال به فاصله دو تا صندوق آگاه می شد و آفتاب زندگی می تابید، ولی از آنطرف صاحبش که من ذهنی باشد او را می زد. ولی هر موقع می زد، درد هوشیارانه می کشید و احد می گفت یعنی یکتا می شد فاصله دو تا صندوق را تجربه می کرد برای افتخار، افتخار می کرد که این کار را می کند. اصلاً نمی ترسید از درد هوشیارانه.

تا که صدیق آن طرف بر می گذشت آن اَحَد گفتن به گوش او برفت

صدیق لقب ابوبکر است، می گوید تا این که ظاهراً اینطوری بود ابو بکر آن طرف رد می شد. و آن یکتا شدن و احد احد گفتن به گوش او برفت یعنی او شنید. می توانیم نمادگونه صدیق را یعنی بسیار راستگو را اصلاً خود راستی



بگیریم. یعنی چه؟ یعنی ما یک درد هوشیارانه بکشیم تسلیم بشویم و این تسلیم را ادامه بدهیم و من ذهنی ما را کتک می زند این درد را می دهد، بلافاصله از این کار ما راستین می شویم. و راستی با ما حرف می زند.

پس معلوم می شود خدا، راستی، اصل ما اینها باهم رفیقند. همین که شما درد هوشیارانه بکشید هم هویت شدگی را ببینید و ببندازید بلافاصله راستین می شوید، راست می گوید و می بینید که فوراً صدیق پیدا می کند ما را، و احد گفتن را شنید. هر کسی احد بگوید و حقیقتاً به زندگی زنده بشود، یکتا بشود خدا را تجربه کند، فوراً راستین می شود. از دروغین بودن من ذهنی در می آید. البته من ذهنی از این کار خوش نمی آید کما این که درد دارد می دهد.

پس معلوم می شود یادتان است اینها دنبال قصه ها هستند که ما خواندیم. خیلی خلاصه گفت که امروز هم تکرار کردم گفت: «آدمی دید است باقی گوشت و پوست»، گفت باید دیدت را عوض کنی. پس معلوم می شود دید را عوض کردن و عوض کردن این عینکهای دل ساده نیست، بعدش قصه را ادامه داد گفت که «مورچه لنگ هستی برو سلیمان باش» بعدش هم گفت که خدا مرتب می دهد می بخشد ولی این «نعمت جنات خوش بر دوزخی/ شد محرم گرچه حق آمد سخی» یعنی خداوند سخاوتمند است ولی نعمت او بر کسی که توی ذهن زندگی می کند و پُر از درد است حرام شده.

بعدش هم آمد و گفت که: مردم مشتری نیستند مثل کسانی هستند که می روند لباسها را پشت ویتترین می بینند ولی میل به خرید ندارند. وقت فروشنده هم می گیرند و مسخره می کنند. و این را مولانا گفت و گفت با وجود این آن کسی که عارف هست آن طریق نوح را می گیرد که بعدش نوح ۹۵۰ سال موعظه می کرد و هیچکس هم گوش نمی داد.

بلافاصله داستان سحوری را آورد، داستان سحوری در واقع عارفی است که به امر زندگی دارد دانش حضور را پخش می کند، البته یک کسی که پخش دانش حضور یا خود حضور را می شنود، اولین بار می گوید که اولاً که موقع صبح می زنند سحوری را و الان صبح نیست. ثانیاً من می دانم که تو احتیاج داری به پولش. به خاطر پول می زنی ولی بهتر است که در خانه کسی بزنی که در خانه باشد. تو این خانه منظورش این جهان بود، صاحب خانه نیست، برای چی می زنی؟ هیچی گیرت نمی آید. و آن شخص گفت که من برای خدا می زنم و من مزد را از آن می گیرم. حالا پس از این قصه ها که مردم گوش نمی کنند و خریدار نیستند و فلان. و الان دارد داستان بلال را می گوید که اگر کسی گوش بدهد چی می شود؟ گوش بده هم به این سادگی نیست.



امروز توضیح دادم ما به عنوان من در یک شبکه ارتباط سطحی با من های دیگر هستیم، به محض این که بخواهیم خدایت بشویم و خودمان را از این شبکه خارج کنیم بطوریکه قطب من های ذهنی دیگر نشویم آنها به ما درد می دهند. آنها قبول ندارند می خواهند ما را کیپ نگه دارند. لازم دارند ما را، مگر شما هوشیار بشوید به این موضوع و از این شبکه خودتان را بکشید بیرون و به حضور برسید.

در این مورد هم که بلال می خواهد به حضور برسد صاحبش من ذهنی است با چوب می زند، می گوید **تو دشمن دین منی**، برای چی احد احد می کنی؟ بلی بالاخره می زند تا راستی می شنود این را. یا در قصه ابوبکر می شنود این را.

چشم او پر آب شد، دل پر غنا ز آن احد می یافت بوی آشنا

می گوید چشمش پر از آب شد و دلش پر از درد، برای این که آن از آن جنس، از آن احد، از آن انرژی بوی آشنا می شنید. پس راستی از احد گفتن ما، این که یک نفر به زندگی یک لحظه زنده بشود خدا از طریق راستی بودن او را در می یابد. می فهمد که یک نفر دارد زنده می شود و می خواهد بهش کمک کند. می بینید که دلش سوخت بهش. ولی به شرطی که ما درد هوشیارانه بکشیم.

بعد از آن خلوت بدیدش، پند داد کز جهودان خُفیه می دار اعتقاد

بعد از آن می گوید صدیق در خلوت او را دید، به او نصیحت کرد که از ستیزه گران از من های ذهنی اعتقادات را پنهان بدار یعنی مگو و آشکار مگو، نه به زبان بیاور نه حالتش را به اصطلاح نشان بده، مخفی نگهدار. برای این که اینها تنبیهات می کنند. معنیش این است که شما باید به حضور رسیدن و اقداماتتان برای به حضور رسیدن را از من ذهنی پنهان نگهداری، من ذهنی خودت، همین طور من ذهنی دیگران، اگر بدانند حمله می کنند و شما دیده اید حمله های من ذهنی را به شما.

کمتر آدم هست که بیاید به گنج حضور گوش بدهد و بدون این که قهر کند یا ناراحت بشود یا من ذهنیش منحرف نکند. سه ماه، چهار ماه گوش می کند بعد من ذهنیش پشیمانش می کند بعد سه ماه گوش نمی دهد بعد دوباره برمی گردد گوش می دهد. خلاصه هی می آید می رود، قهر می کند. کی این کار را می کند؟ صاحبش من ذهنی، بالاخره اینقدر به هوشیاری می رسد اینقدر متعهد می شود می گوید مثل بلال الان داریم می خوانیم. هر چه بادا باد من ذهنی هر چی می خواهد بگوید من گوش نمی دهم.



عالمِ السِّر است، پنهان دار کام گفت: کردم توبه، پیش‌ت ای همام

می‌گوید خدا به اسرار عالم است، یعنی تو به حضور می‌رسی لزومی ندارد به زبان بگویی، یا این را اعلام کنی، بصورت تجربه به دیگران نشان بدهی، پنهان دار کام یعنی نگو چیزی نگو و چیزی هم نشان نده، و بلال می‌گوید توبه کردم ای بزرگوار.

روز دیگر از پگه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می‌برفت

ببینید کلمات پگه یعنی صبح زود، صدیق راستی، تفت زود، یعنی کلمات جالبند، روز دیگر یعنی شاید لحظه دیگر، در قصه می‌گوید روز دیگر، پگه یعنی صبح، صبح یعنی شخص در مرز بین خواب من ذهنی و روشنایی روز است، صدیق یعنی راستی. پس راستی و راستین بودن که نجات دهنده ماست هر کسی بخواهد اصل خودش را بشناسد که اگر اصل خدا را بشناسد خدا را شناخته و توی این کار باشد و در این راه درد هوشیارانه بکشد، صدیق راستی ره‌ایش نمی‌کند.

یعنی نمی‌تواند دروغین بشود راستی می‌آید سراغش. برای کاری رد می‌شد. قصه این طوری است که روز دیگر ابوبکر صبح زود برای کاری تند از آنجا رد می‌شد. حالا چرا صدیق باید بیاید از آنجا رد بشود، پس معلوم می‌شود اگر کسی درد هوشیارانه بکشد که از من ذهنی خارج بشود، هم خدا دنبالش است یعنی از طریق راستی، مرتب آن را راستین می‌کند، راستی می‌آید سراغش، هر چه ما آزادتر می‌شویم راستر می‌شویم. از راستی با ما گفتگو می‌کند.

باز احد بشنید و ضرب زخم خار برفروزد از دلش سوز و شرار

دوباره احد احد را شنید و همین طور کتک‌های آن من ذهنی را و از دلش آتش و دلسوزی زبانه کشید، باز دلش سوخت.

باز پندش داد، باز او توبه کرد عشق آمد، توبه او را بخورد

دوباره پندش داد که حالا در ذهن صبر کن. در اینجا توبه یعنی برگرد به ذهن و آنجا با اصول ذهن کار کن، رعایت کن. گفت آن دوباره توبه کرد. ولی این دفعه عشق آمد توبه او را بخورد. عشق وقتی حس یکتایی با زندگی می‌کرد راستین می‌شد، دیگر حرف راستی را می‌زد و از صلاح‌دید ذهن خارج می‌شد.



توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد

به این ترتیب هی توبه می کرد که رعایت کند ولی عشق می آمد توبه اش را می خورد آخر سر گفت که من دیگر توبه نمی کنم. از توبه بیزار شد یعنی از برگشتن به ذهن بیزار شد دیگر گفت که من به ذهن بر نمی گردم.

فاش کرد، اسپرد تن را در بالا کای محمد ای عدو توبه ها

دیگر آشکارا گفت، کما این که خیلی از شما وقتی در این شبکه ارتباطی مردم انتظار دارند هنوز از شما سوء استفاده کنند برای قطب، برای تقویت من ذهنی خودشان، برای ایجاد درد، برای شرکت در انتقاد، غیبت این چیزها، شما آشکارا می گوید من نمی توانم هر کاری می خواهید بکنید من راستین شدم.

بنابراین فاش کرد و بدنش را سپرد، یعنی من ذهنی اش را سپرد به بلا گفت هر چقدر می خواهی بزن. شما به من ذهنیتان می گوید هر چقدر می خواهی بزن، هر کاری می خواهی بکن. و اینجا اسم محمد را می برد معلوم می شود حضرت رسول دشمن توبه بوده، دشمن توبه دشمن برگشتن به ذهن بوده، اینجا توبه یعنی از حضور برگردی به ذهن و به عقل و صلاحدید و حالا فعلاً نکنیم و حالا ببینیم چی می شود و حالا در آینده یک کاری می کنیم و.. بلی گفت که من کسی که عاشقش هستم او دشمن توبه است.

ای تن من و ای رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد در او؟

دارد می گوید تمام وجود من و ذرات وجود من از تو پر شده. از کی پر شده؟ گفتم که اینجا محمد، رسول یا هر اسمی ببر مصطفی، مصطفی یعنی نور برگزیده، صدیق یعنی بسیار راستگو. پس نشان می دهد شما از چه فرایندی رد می شوید، مرتب که درد هوشیارانه می کشید راستین می شوید،... راستین می شوید بالاخره دیگر آشکارا از هیچ کس هیچ چیز را پنهان نمی کنید. می گوید هر چه بادا باد. الان دارد می گوید ای محمد، در ضمن وقتی می گوید ای محمد ای مصطفی فرق نمی کند برای این که مصطفی هم زنده به حضور بوده، پس وقتی که می گویم خدا یا کسی که به خدا زنده شده هر دو یکی است.

و می گوید توبه در تو جا نمی شود، یعنی کسی که به زندگی زنده شده در او دیگر توبه جا نمی شود توبه یعنی برگشتن به ذهن در اینجا. معنی اصلی توبه برگشتن از من ذهنی به زندگی است. ولی در اینجا توبه را در معنی عکسش گرفته یعنی از حضور برای این که از کتک رها بشوی، من ذهنی کاری نداشته باشد، فرعون گفته بود



دست و پایتان را می‌بُرم اگر قرار بود جادوگران فرعون توبه کنند باید می‌گفتند چشم می‌رویم با موسی بحث می‌کنیم جدل می‌کنیم شکست‌اش می‌دهیم شما نگران نباشید.

ولی وقتی آشکارا گفتند تو هر کاری می‌خواهی بکن از تو دیگر نمی‌ترسیم، آنها هم اینطوری گفتند. منتهی بریدن دست و پای قطعاً نمادین است، گفتم ابزارهای پزتان را، ابزارهای مقایسه‌تان را، ابزارهای برتری‌تان را من از شما می‌گیرم. یعنی هر چه شما دارید می‌میرید ضعیف می‌شوید، چرا این کار را می‌کنید؟ فرعون می‌گوید.

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم؟

همین را می‌گوید، بعد از این من توبه را از دلم بیرون می‌کنم، من که می‌دانم از جنس حیات جاودانه هستم. امروز خیلی در مورد زنده شدن به ابدیت خدا صحبت کردیم. من از جنس ابدیت خدا یعنی این لحظه ابدی هستم حالا که عیناً می‌دانم بارها به فاصله دو تا صندوق زنده شده‌ام، به تو زنده شده‌ام حالا چه جوری برای من آشکار شده که از جنس تو هستم، باید روی تو و خودم قائم بشوم نمی‌توانم به ذهن برگردم. توبه کنم از این حیات ابدی، برگردم به ذهن دوباره من ذهنی بشوم؟ نمی‌توانم بکنم.

عشق، قهارست و من مقهورِ عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق

پس می‌گوید عشق پُر زور است و من مغلوب عشق هستم، به محض این که ما از جنس فاصله دو تا صندوق بشویم، متوجه می‌شویم که یک وحدتی پیدا کردیم که آن وحدت آن خدا، آن عشق، عشق یعنی حس یکتایی ما با معشوق، او زورش خیلی زیاد است و ما مغلوب او هستیم. اگر یک کسی چند بار به فاصله دو تا صندوق زنده بشود متوجه می‌شود، باید دائماً موازی زندگی باشد، تسلیم باشد تا ببینیم که زندگی او را به کجا می‌برد. نمی‌تواند دوباره بلند بشود بگوید من من من اینطوری.

اما من مثل شکر از شور عشق از این که از جنس فاصله دو تا صندوق باشم، از این که روزن این لحظه را باز کنم، همه به یک معنی هستند، شیرین هستم، چرا این روزن باز بشود شکر زندگی، شادی زندگی می‌جوشد می‌آید بالا، خرد زندگی عشق زندگی زیبایی زندگی من را شیرین می‌کند و من می‌دانم مغلوب او هستم.

برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟

ببینید آدم آن موقع می‌شود برگ کاه، چنان موازی می‌شود هر لحظه چنان تسلیم می‌شود، می‌گوید تو تصمیم بگیر هر اتفاقی پیش بیاید من قبول دارم می‌پذیرم، و تو تند باد هستی و من برگ کاه، هر جا می‌خواهی مرا ببر،



من نمی دانم کجا خواهم افتاد. من نمی دانم چه اتفاقی این لحظه و لحظه بعد پیش می آوری، بیاور من می پذیرم و تو پیش می آوری تو داری مرا آزاد می کنی. برگ باد در مقابل تند باد چه قدرتی دارد؟ شما می توانید اینطوری بشوید؟ باید اینطوری بشوید

گر هلالم، گر بالالم، می دوم مُقْتَدِیْ آفتابِ می شوم

می گوید اگر هلالم به نظر من یعنی هلال ماه که تازه شروع شده یک ذره من به تو زنده شدم، یا بلال قبلی ام من می دوم. یا به عبارت دیگر بلال بودم من ذهنی داشتم الان در اثر درد هوشیارانه و زیر نورافکن قرار دادن خودم و می دانم که من ذهنی مرا پشیمان خواهد کرد، و درد خواهد داد تهدید خواهد کرد، از راه بدر خواهد برد، خواهد کشید افتان و خیزان خواهد کرد اینها را می دانم.

حالا اگر یک خرده هلالم چون هلال باید برود ماه بدر بشود شب چهارده بشود، یک ذره خودم را دیدم، من کاری ندارم چه اندازه هستم، فقط من می دانم که پیرو آفتاب تو هستم، تو هر طرف که می بری من فقط حواسم به توست، به تو دارم نگاه می کنم تو هر چه پیش می آوری من دنبال آن هستم. مقتدی یعنی پیروی کننده، اقتدا کننده و من موازی هستم و حواسم این است که تو مرا به کدام ور می بری، من اصلاً از خودم هیچ اختیاری ندارم. دائماً به آفتاب تو نگاه می کنم، مثل ماه. ماه کاری ندارد توی محاق است هلال است نه یک خرده بزرگ شده یا ماه شب چهارده است، همه حواسش به آفتاب است به تاریکی نیست.

ماه را با زَفْتی و زاری چه کار در پی خورشید پوید سایه وار

ماه چه کار دارد که بزرگ است یا کوچک است، یعنی ما کار نداریم که دو درصد به حضور زنده شدیم چهل درصد زنده شدیم، هلالیم، ماه ده روزه هستیم، با آن کاری نداریم. ما دنبال خورشید یعنی تو هستیم. ما تسلیم هستیم ببینیم تو چه جوری خودت را در ما می دمی و زنده می کنی به خودت. و سایه وار چطوری که سایه دنبال شخص است سایه وار دنبال تو هستیم.

با قضا هر کو قراری می دهد ریشخند سَبَلَتِ خود می کند

سَبَلَتِ یا سَبَلَتِ یعنی سبیل هر دو تلفظ درست است. یعنی با فرمان خدا در این لحظه که اتفاقات دست آن است هر کسی من می شود و قرار می گذارد می گوید که: «خدایا مثلاً پنج دقیقه دیگر اینطوری بشود» این آدم ریش و سبیل خودش را مسخره می کند. و مسخره کردن سبیل خیلی بد است. یعنی واقعاً شعور خودش را مسخره



می‌کند. نمی‌داند که من ذهنی یک ناآگاهی است، من ذهنی معادل ستیزه با زندگی است. خرد زندگی در این لحظه که تمام کائینات را اداره می‌کند می‌تواند ما را هم اداره کند، و اگر شما تسلیم باشید اتفاقات را او بوجود می‌آورد و شناسایی‌ها را او در شما بوجود می‌آورد و او خودش را به شما زنده می‌کند.

و اگر شما می‌خواهید به عنوان من عقل خودتان را بکار ببرید و قرار و مداری با فرمان خدا بگذارید در این لحظه پس معلوم می‌شود که عقلتان می‌لنگد، عقلتان مال من ذهنی است. قضا همین قضا و قدر است. یعنی این لحظه هیچ چاره‌ای ما نداریم جز تسلیم، جز اینکه کاه بشویم برگ باد در مقابل تند باد، جز اینکه فکر کنیم کارها دست یک خرد بزرگتری است و این عقل کوچک ما که عقل همین صاحب زنده چوب است نمی‌رسد. اگر شما بترسید از زخم چوب خاردار و قرار و مدار بگذارید با فرمان خدا جور در نمی‌آید. که البته ما قرار می‌گذاریم، ما با عقل ناقص من ذهنی خودمان قرار مدار می‌گذاریم، وقتی آن قرارها جور نمی‌شود، ناراحت می‌شویم و این خوب نیست الان خودش توضیح می‌دهد.

کاه‌برگی پیش باد، آنگه قرار؟ رستخیزی، وانگهانی عزم‌کار؟

می‌گویند تو مثل کاه برگ هستی، و باد تند دارد شما را می‌برد، شما می‌خواهید قرار داشته باشید؟ یعنی زندگی لحظه به لحظه اتفاقاتی پیش می‌آورد برای شما، که شما شناسایی نکنید هم هویت شدگیها را و آنها را بیاندازید. این اولین کار ماست، قرار می‌نداریم ما! اگر شما بخواهید که با من ذهنی با ستیزه در مقابل زندگی و یا مقاومت در مقابل زندگی قرار یعنی آرامش پیدا کنید. «فَعَلًا حَالًا وَقْتَ نَدَارِم بَيْنِم چي می‌شود حَالًا سال دیگر ۱۰ سال دیگر راجع به گنج حضور کار خواهیم کرد به حضور خواهیم رسید» همچون چیزی نمی‌شود.

شما در این فاصله قرار آرامش نخواهید داشت برای اینکه تندباد است این، ما این موضوعات را متوجه نمی‌شویم تندباد می‌آید ما را می‌چرخاند می‌چرخاند و ناراحت می‌شویم می‌گوییم چرا اینطوری هستیم؟ با مقاومت در مقابل خرد زندگی در این لحظه عقل خودمان را به کار می‌اندازیم، طرح می‌ریزیم و در نتیجه اتفاق این لحظه را می‌بینیم با هوشیاری جسمی و آن فضای خالی را که این لحظه هست نمی‌بینیم، با اتفاق این لحظه هم هویت می‌شویم می‌رویم توی اتفاق و اتفاق را پله می‌کنیم وسیله می‌کنیم و عزم کار می‌کنیم تا به یک جای دیگری برسیم که قرار پیدا کنیم یا زندگی پیدا کنیم. می‌گویند این لحظه داری زنده می‌شوی این لحظه روز قیامت است، این لحظه رستخیز است، او می‌خواهد تو را به خودش زنده کند، این لحظه شما قیامت را می‌گذاری عزم کار می‌کنی؟



می شود همچون چیزی؟ یادمان باشد ما در ذهن بی خبر از این ماجراها هستیم. در ذهن می گوییم که آقا ما یک من ذهنی هستیم مثل بقیه، یک جایی متولد شدیم یک جایی هم می میریم، در اینجا با اراده خودمان با تصمیم خودمان باید یک خودی نشان بدهیم یک پول و پله ای جمع کنیم، خانه بخریم، بالاخره بچه دار بشویم، بچه هایمان را بزرگ کنیم برای آنها افتخار کنیم، تا آنجا که می توانیم از دیگران بهتر بشویم، سر بشویم بلکه رئیس بشویم، مردم به ما احترام بگذارند اصلاً کاری به رستخیز نداریم که.

نه، ما هوشیاری هستیم آمدیم رفتیم به ذهن، هر چه زودتر باید بیاییم بیرون قیامت بشود. قیامت یعنی شما بلند می شوید روی پای زندگی می ایستید و این چیزهایی که متکی به ایشان بودید و بر اساس هم هویت شدگی با آنها دل درست کرده بودید آن بریزد. شما این رستخیز را که زندگی با تند بادش می خواهد بوجود بیاورد، می خواهی بگذاری کنار و می گوید سبیل را مسخره کردی؟ خودت را مسخره کردی؟ شعورت را مسخره کردی؟ کی را مسخره کردی؟ عزم کار می کنی می خواهی در آینده بروی به جایی بررسی به زندگی بررسی؟ این لحظه زندگی می خواهد تو را به خودش زنده کند.

گره در انبانم اندر دست عشق یک دمی بالا و یک دم پست عشق

گره در انبان یعنی مثل این که گره را بیندازی گونی و بچرخانی، گیج می شود. عشق مرا گیج کرده و این درست است یعنی خوب است. شما اگر تسلیم باشید و انرژی زنده کننده از آن ور می آید، خرد می آید عشق می آید، لطافت می آید و شما در اختیار او هستید، و نسبت به جهان گیج آید و عزم کار گیج آید، البته این طور نیست که ما کارمان را بگذاریم کنار، آن انرژی به شما آن هوشیاری به شما اجازه کار هم می دهد. در حین کار در حین زندگی این اتفاقات دارد می افتد.

ولی من ذهنی گیج شده و این عشق است که مرا بالا پایین می برد. یک لحظه به عشق زنده می شوم یک لحظه هم هویت می شوم. خلاصه اوست که مرا دارد اداره می کند و من دیگر پست دنیا نیستم. قبلاً حواسم به بیرون بود هر موقع زیاد گیرم می آمد خیلی خوشحال می شدم، هر موقع کسی پولم را می خورد یا کمتر گیرم می آمد اصلاً نمی آمد پست می شدم، ناراحت می شدم کوچک می شدم. الان آنطوری نیست دیگر، الان فقط حواسم به این است که مثل آن ماه دنبال آفتاب باشم چقدر دارم به عشق زنده می شوم. چقدر؟ و آن هم محاسبه نمی کنم گیج عشقم. و این ابیات را باید زیاد بخوانیم که در ما زنده بشود.



نه به زیر آرام دارم، نه زیر

او همی گرداندم بر گرد سر

یعنی عشق حس وحدت مرا دور سرش می چرخاند، من گرد عشق می گردم، نه پایین آرام دارم نه بالا، بلی دارد خودش توضیح می دهد.

بر قضای عشق، دل بنهاداند

عاشقان در سیل تند افتاده اند

عاشقان در سیل تند عشق افتاده اند و دارند به عشق زنده می شوند یا زنده شده اند کاملاً در اختیار زندگی قرار گرفته اند، زندگی آنها را گرفته و خودش را بوسیله آنها بیان می کند و اختیاری از خودشان ندارند، و هر چی که عشق تعیین می کند به آن دل بنهاداند.

ما هم که اگر الان من ذهنی داریم باید از طریق تسلیم و حس وحدت و ورود خرد و زیبایی و عشق به چهار بعد ما و همین طور پذیرش اتفاق این لحظه که اتفاق این لحظه را او تعیین می کند بر قضای عشق، قانون عشق، فرمان عشق، فرمان خدا در این لحظه دل بنهیم. دل بنهیم یعنی فرمان او شده دل ما، ما دیگر بوسیله ذهنمان که دلمان شده ستیزه نمی کنیم و ما می بینیم که عشق ما را دارد می برد، دارد بسوی خوبی می برد. دارد می برد که با دریا یکی بشویم.

خلاصه اگر شما این مسیر را رعایت کنید مرتب خواهید دید که سبکتر می شوید سبکتر می شوید، سینه تان دارد باز می شود، این فضا دارد گسترده تر می شود. مرتب می بینیم با چه دردی با چه جسم فیزیکی با چه باوری هم هویت شدیم. هی مرتب می شناسیم، با شناسایی و انداختن فضا باز تر می شود، فضا باز تر می شود و عشق و قضای او آن شناسایی ها را یکی به یکی بوجود می آورد.

شما حساب کنید به جای آن یک من ذهنی بزرگ بود، من ذهنی عقل خودش را دارد، شرطی شدگی های خودش را دارد، تمام حواسش به هم هویت شدگی هایش است، آن هم هویت شدگی دلش است. الان این دل خالی شده است و موازی با زندگی است، دردهایش است، از ترکیب دردها و هم هویت شدگی ها یک عقل پیدا کردیم ما، که معمولاً انگیزه اش دردها هستند، مثل خشم مثل رنجش، انگیزه فکرهای ما عمل های ما، آن کجا؟ این حالت حس وحدت دائمی با زندگی کجا؟ این که او تعیین می کند که چه فکری بکنی چه عملی بکنی و به این ترتیب چون می دانیم که اتفاقات را او بوجود می آورد اتفاقات را همه را لحظه به لحظه می پذیریم، با پذیرش اتفاق این لحظه هی ما گسترده تر می شویم و می گوئیم این قضای عشق است.



روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

هم‌چو سنگ آسیا اندر مدار

می‌گویند ما مثل سنگ آسیاب هستیم که، آب در آسیاب‌های قدیم از بالا می‌آمد و می‌زد به پره‌هایی و سنگ را می‌چرخاند. و ما می‌چرخیم البته درشتی‌های ما دارد آرد می‌شود و او می‌چرخاند یعنی شما با موازی بودن با زندگی آب زندگی وارد سیستم شما می‌شود و شما را می‌چرخاند و می‌داند که در این لحظه قضای زندگی است و فرمان خداست که هر اتفاقی را بوجود می‌آورد و شما می‌پذیرید. و مثل سنگ آسیا می‌چرخید و روز و شب هم گردان و نالان هستید. یعنی قراری از این چرخیدن ندارید.

زندگی همین طور که گفت ساکن روان، سرانجام ما ساکن روان است. امروز هم دوباره گفت که شما یا گنج روان هستید یا رنج روان. چه در ذهن باشیم من ذهنی داشته باشیم، چه بیاییم از ذهن بیرون به او زنده بشویم و ساکن روان در این لحظه باشیم، قراری وجود ندارد. مرتب یا درد پخش می‌کنیم یا برکت او را پخش می‌کنیم. درد پخش کنیم، دردها و بازتاب آن در بیرون به ما پیغام می‌فرستد که این کار درست نیست، برگرد یک کار دیگری باید بکنی. باید به او زنده شوی ولی جوی او دائماً روان است و ما بی‌قرار هستیم.

البته ما اگر ساکن روان بشویم، آن قسمت ساکن ما مثل عمق اقیانوس است، روان ما هم که روان می‌شود به این جهان، فکرهای ما را و کارهای ما را بوجود می‌آورد، ولی سکون معادل آرامش ماست، این بی‌قرار نباید به این معنی تفسیر بشود که ما قراری نداریم. وقتی می‌آییم به این لحظه روزن را باز می‌کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شویم، آرامش داریم، قرار داریم. ولی این قرار به معنی این است که ما دائماً روان هستیم، دائماً انرژی پخش می‌کنیم. اصلاً برای همین اینجا هستیم.

گردشش بر جوی جویان شاهد است تا نگوید کس که آن جوراکد است

می‌گویند گردش این آسیاب برای کسانی که دنبال جو می‌گردند که نمی‌بینند، شاهد است. که کسی نگوید که این جو راکد است، جو راکد نیست. این را ما در تغییر فکرها هم می‌بینیم که مرتب فکر تغییر می‌کند، شما یک فکر را نمی‌توانید نگه دارید، مرتب فکرها در ذهن تغییر می‌کنند. پس این جو گرچه که ما نمی‌بینیم با ذهن مان، دائماً آسیاب ما را به حرکت درمی‌آورد، در چهار بُعد ما را به حرکت درمی‌آورد. شما می‌گویید هان کو حالا جو؟ آب را من می‌خواهم ببینم. آب دیده نمی‌شود با ذهن ما، ولی گردش را که می‌بینید، مگر نمی‌بینید که این جسم تغییر



می‌کند؟ فکر تغییر می‌کند؟ همه چیز تغییر می‌کند؟ در چهار بعد ما همه چیز تغییر می‌کند. پس جو را نمی‌بینی گردش را که می‌بینی.

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردشِ دولا ب گردونی ببین

می‌گویند اگر جو را در پنهان گاه نمی‌بینی، جو دیده نمی‌شود با چشم. هم می‌توانی بدنت را ببینی و تغییرات تان فکرهایتان، یا آسمان را ببین، آسمان می‌گردد. پس جو را کد نیست. جو یعنی آن انرژی که روان است الآن و تمام کائنات را می‌چرخاند و اینکه این جو و خدا چیه بوسیله فکر ما قابل بیان نیست. شما ممکن است بپرسید چه کسی اینجا را به حرکت درمی‌آورد من می‌خواهم ببینم؟ نمی‌شود از این سوالات کرد، ولی می‌شود ببینی که جو را کد نیست.

این چهار بعد ما هم بوسیله این جو می‌گردد، ما هم بوسیله او می‌گردیم. پس او خرد کل است، او می‌تواند چهار بعد ما را اداره کند، او می‌داند چه اتفاقاتی بوجود بیاورد. اگر ما اعتراض نکنیم مقاومت نکنیم، او می‌تواند بوسیله ما ناهماهنگی‌های ما را به ما بشناساند و ما انتخاب کنیم آنها را ببندازیم.

چون قراری نیست گردون را از او ای دل، اختروا آرامی مجو

می‌گویند گردون یعنی آسمان، از او قراری ندارد یعنی دائماً می‌چرخد، همه چیز در حال تغییر و گردش است، تو هم ای دل مثل ستارگان دنبال قرار نباش. یعنی چی؟ این دل سنگ ما و مادی ما باید متلاشی بشود. نباید کسی بگیرد فکر کند اینها که من گرفتم گذاشتم اینجا کسی نمی‌تواند دست بزند. نشان می‌دهد که شما نباید مطمئن باشید که این چیزی که الآن محکم گرفتید و می‌گویید من کنترلش می‌کنم، فرمان زندگی دستم هست، نیست اینطوری. برای اینکه رستخیز است روز قیامت است این لحظه و شما عزم کار کردی، کنترل می‌کنی، نکن این کار را. یعنی آن چیزی که مولانا به ما نشان می‌دهد واقعاً صدوهشتاد درجه با آن کاری که الآن ما با من ذهنی می‌کنیم فرق دارد.

علت اینکه این ابیات را اینجا من می‌خوانم این است که حداقل ما ببینیم که چقدر اشتباه می‌کنیم. اینکه دیگر شما انتخاب کنید اشتباهتان را با مولانا تصحیح کنید، بستگی به شما دارد، ولی اگر در پنجاه سالگی چهار سالگی می‌بینید که این زندگی کار نمی‌کند، اینطوری که شما پیش آوردید، قبول کنید که یک جایی شما اشتباه می‌کنید، قبول کنید که با من ذهنی دارید کار می‌کنید با عقل من ذهنی دارید کار می‌کنید با انرژی من ذهنی کار می‌کنید،



با ترس و کنترل و با خشم و با بقیه هیجانات منفی دارید کار می‌کنید. اینها کاربری ندارد، نمی‌شود با اینها کار کرد. یعنی این زندگی با اینها زندگی بشو نیست. بزرگان اینها را به ما می‌شناسانند دیگر. ما می‌گوییم ما داریم می‌رویم دیگر چیکار با ما داری دیگر، خوب زندگی کار نمی‌کند ما کاری نداریم ولی خودت که می‌بینی که، روابط ما با همسرمان خوب نیست با بچه‌هایمان خوب نیست، با کار خوب نیست با خودمان خوب نیست، جسم ما دارد مریض می‌شود، ناراحت است، مقدار زیادی درد انباشته کردیم، آن دردها شده است دل ما. تازه خردی که از این دردها و هم هویت شدگی با باورها بوجود می‌آید، ما اینها را عقل کل می‌دانیم. می‌خواهیم نشان بدهیم که از همه عاقل‌تریم. هیچکس نیست که در من ذهنی باشد بگوید من عقلم کمتر است من ناراضی‌ام. هیچکس از عقلش ناراضی نیست می‌گوید من عاقل‌ترینم. وقتی او خودش را نشان بدهد می‌فهمیم چقدر بی‌عقل بودیم ما، اینها از گفته‌های مولانا در می‌آید.

گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟ هر کجا پیوند سازی، بسنگد

می‌گوید اگر تو بیایی یک شاخه را بگیری، یعنی به یک چیزی در این جهان بچسبی، مثل همسرت مثل بچه‌ات مثل مقامت، کی اجازه می‌دهد یعنی خدا اجازه نمی‌دهد. به هر چیزی خودت را ببندی، پیوند دوستی برقرار کنی که بچسبی بهش، او تو را جدا می‌کند از او. پس نشان می‌دهد که اتفاقات بد به خاطر چسبیدن به چیزها و آن را مرکز قرار دادن ما می‌افتد. می‌خواهد بسکد به اصطلاح، می‌خواهد جدا کند.

اگر شما پیوندی با جهان مادی نداشتید او هم با شما کاری نداشت. یعنی این قضا و قدر زندگی دنبال این کار است که ببیند که شما به چی چسبیدید با چی پیوند دوستی دارید که آن آورده به اصطلاح دل شما را تسخیر کرده توجه شما را جلب کرده است آن را از شما می‌گیرد. اگر شما هم هویت نباشید آنها را از شما نمی‌گیرد کاری ندارد، ولی به محض اینکه بچسبی به یک چیزی امکان گرفتن این با شما خیلی زیاد است. چرا؟ می‌خواهد شما را آزاد کند، چرا می‌خواهد آزاد کند؟ می‌خواهد دل شما را تسخیر کند.

ما نمی‌دانیم ما فکر می‌کنیم که هرچقدر انباشته کنیم و آنها را بگذاریم اینجا، بزرگ می‌شویم و بالاخره با زیاد کردن چیزها و گذاشتن توی دلمان بالاخره به قول غزل امروز این و آن به ما زندگی خواهد داد. چون زیاد نداریم پس زندگی هم نداریم. نیست همچون چیزی. پس ببینید این بیت خیلی مهم است. می‌گوید: **هر کجا پیوند سازی، بسنگد**، یعنی پاره می‌کند، به هر چیزی که بچسبی پاره می‌کند. از چسبیدن هاست که اتفاقات بد



می‌افتد. از چسبیدن‌ها انرژی بد، کنترل، ترس بوجود می‌آید. اگر کسی کنترل داشته باشد بترسد، آن آدم به حضور نمی‌رسد. زندگیش هم زندگی نمی‌شود.

گر نمی‌بینی تو تدویرِ قدر در عناصر جوشش و گردش نگر

می‌گوید اگر گردش قضا و قدر را نمی‌بینی، نمی‌توانی بفهمی که این اتفاقات را زندگی بوجود می‌آورد، در اینصورت بین عناصر را چه جوری می‌جوشند و می‌گردند. یعنی همه چیز در حال تغییر است، تو می‌گویی تغییرات تو دست خدا نیست، خیلی خوب به بقیه چیزها نگاه کن. و الآن چندتا توضیح می‌دهد و آخر سر می‌گوید که تو مگر جزو این کائنات نیستی؟ وقتی همه چیز در دست اوست چرا تو نباشی؟

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف باشد از غلیان بحر با شرف

می‌گوید که برای اینکه گردشهای آن خاشاک و کف دریا مثلاً اقیانوس، همیشه از جوش و خروش بحر با شرف است. بحر با شرف فضای یکتایی است و تمام فکرهای ما هیجانات ما، هر چیزی که در چهار بعد ما اتفاق می‌افتد از جوشش‌های فضای یکتایی است که زیر این فکرهای ماست، از بیرون نیست. می‌خواهد بگوید تو تدویر قدر را ببین. شاید ما فکر نکردیم تا حالا که زندگی با مکانیسم‌های خودش هر لحظه ما را زیر نظر دارد، ما را رها نکرده است و منتظر است که ما بفهمیم شناسایی کنیم. این بحر با شرف فضای یکتایی دربرگیرنده ماست، بحر با شرف ۹۹/۹۹ درصد درون ما را احاطه کرده است، بحر با شرف همین خداست، خودش را نفوذ داده است در هر چیزی و در هر چیزی که می‌گردد به خاطر جوشش‌های این فضایی است که در همه چیز نفوذ کرده است و اوست که به گردش درمی‌آورد ما را، اتفاقات را بوجود می‌آورد شناسایی به ما می‌دهد.

باد سرگردان بین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین به جوش

چند تا مثال می‌زند می‌گوید، بین باد سرگردان در خروش است و موج دریا هم به امر او در جوش است. همه اینها را می‌شود روی انسان پیاده کرد، به طوری که این انرژی‌هایی که وارد ما می‌شود در خروش است از اوست و موج دریای ما هم به جوش است به وسیله اوست، یعنی هر اتفاقی در ما می‌افتد یا نه در بیرون تمثیل را ببینید می‌گوید باد و موج دریا به دستور اوست.



آفتاب و ماه، دو گاو خراس گرد می گردند و می دارند پاس

تو آفتاب و ماه را نگاه کن مثل دو گاوی که آسیا را می چرخانند دائماً می گردند. مثال می زند گردش آفتاب و ماه را. دوباره آفتاب و ماه را می توانیم بیاوریم به خودمان، ماه می تواند ذهن ما باشد، آفتاب آفتاب زندگی باشد، این دو تا ما را می چرخانند یا نه آفتاب و ماه آسمان را در نظر بگیرد، اینکه آسمان و ستاره هایش به فرمان او می گردند.

اختران هم خانه می روند مرکب هر سعد و نحس می شوند

ستارگان هم خانه به خانه می روند و سعد و نحس را بوجود می آورند.

اختران چرخ گردوراند هی وین حواست کاهلاند و سستپی

می گوید اگر اختران چرخ، ستارگان بالا دورند، نمی بینی آنها را، این حواس تو که کاهل است و سست است می توانی اینها را ببینی اینها نزدیک تو هستند، یعنی وضع خودت را نگاه کن.

اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجاند و به بیداری کجا؟

می گوید ستارگان چشم و گوش و هوش ما شب می توانیم بگوییم در خواب ذهن، مثل اینکه مثلاً به آسمان نگاه کنی ستاره ها را می بینی روشن است شب، روز کجایند؟ روز دیده نمی شوند، نیستند محو شدند. وقتی شب ماست در خواب فکر هستیم هم هویت شدگی های ما می درخشند به عنوان ستاره، و چشم ما هوش ما گوش ما او را جذب می کنند، ما حواسمان به آنهاست درسته؟

وقتی بیدار بشویم از خواب فکر، آن هم هویت شدگیها و دردها که می درخشیدند ما را می کشیدند انرژی ما را جذب می کردند با انرژی ما می درخشیدند، ما خودمان انرژی نداشتیم، الان انرژی آمده به سوی ما در ما زنده شده است، الان کجا هستند؟ محو شدند. می گوید اینها را می توانی ببینی. اینها هم مثل آسمانند یعنی ما هم مثل آسمان هستیم

گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحس فراق و بیهوشی

دارد همین را می گوید گاهی اوقات ما متصل هستیم آن موقع سعد است اتفاقات خوب می افتد ما در وصال هستیم دلخوش هستیم و بعضی مواقع ما هم که به ذهن می افتیم در فراغ هستیم و بی هوشی هستیم. پس تو ذهن هستیم من ذهنی داریم در بی هوشی هستیم در نحس هستیم در فراغ هستیم. موازی هستیم در وصال هستیم



در دلخوشی هستیم. وقتی در فراغ هستیم شب است جدا هستیم در خواب ذهن هستیم، ستاره‌های من‌های ما می‌درخشند. وقتی روز می‌شود در وصال هستیم، محو می‌شوند. مثل شب و روز، در روز ستاره‌ها نمی‌درخشند در شب می‌درخشند.

ماه گردون چون درین گردیدن است گاه تاریک و زمانی روشن است

مشخص است این ماه گردون در گردیدن است گاهی تاریک است زمانی هم روشن است در آسمان. ماه ما هم همینطور است.

گاه بهار و صیف هم چون شهد و شیر گاه سیاستگاه برف و زمهریر

گاهی بهار می‌شود تابستان می‌شود شهد و شیر هست یا مثل شهد و شیر است شهد یعنی عسل. گاهی هم زمستان می‌شود که بسیار سرد است و برف است و تنبیه گاه می‌شود.

چونکه کلیات پیش او چو گوشت سُخره و سجده کن چوگان اوست

چون که همه چیز، کلیات، پیش خدا مثل گوی است، توپ کوچولو است و همه مغلوب و سجده کن چوگان فرمان اوست. یعنی همه چی در اختیار اوست، می‌خواهد بگوید که همه چی را او می‌چرخاند، حالا تو چرا با من ات آمدی بالا و ستیزه می‌کنی و عقلت را پیش می‌کشی، چرا نمی‌گذاری او بگرداند. چرا تو تسلیم نمی‌شوی؟ چرا تو سجده نمی‌کنی که او چوگانش تو را بچرخاند؟ چرا مغلوب فرمان او نمی‌شوی؟

تو که يك جزوی دلا زین صدهزار چون نباشی پیش حُکمش بی‌قرار؟

تو که از این همه باشندگان فقط یک جزوی، ما هم جزو مخلوقات هستیم، ما چرا سر نگذاریم پیش حکم او و بی‌قرار نشویم؟ یعنی بی‌قرار نشویم همیشه موازی بشویم، با توجه به اینکه همه اتفاقات در این لحظه به فرمان او می‌گردد ما هم موازی می‌شویم تسلیم می‌شویم، می‌گوییم ما هم مثل بقیه در حکم چوگان او هستیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>